

برگ‌هایی از تاریخ (مجموعه‌ی ۹ - ۴)

❖ رحمتی برای تمام عالمیان

[...] وقتی [محمد (ص)] شتر گرسنه‌ای را دید، فرمود: صاحب این شتر کجاست؟ به او بگوئید تا برای مخاصمه و بازپرسی فردای قیامت آماده شود. [...]»^۲

کلیدواژه: پیامبر(ص)، حیوانات، حقوق، محبت

❖ تفاوت دو بینش اجتماعی

«علی بن الحسین (ع) کنیزکی را آزاد کرد، سپس او را به زنی گرفت. عبدالملک پسر مروان از ماجرا آگاه شد و این کار را برای او نقصی دانست. بدو نامه نوشت که چرا چنین کردی؟ او به وی پاسخ داد: «خداوند به وسیله‌ی اسلام، هر پایینی بودن [اجتماعی] را بالا برده و با آن، هر نقص [اجتماعی] را کامل ساخته است. رسول خدا (ص) نیز کنیز و زن بنده‌ی خود را به زنی گرفت.»

عبدالملک چون این نامه را خواند، گفت: آنچه برای دیگران موجب کاهش منزلت است، برای علی بن الحسین سبب رفعت است.»^۳

کلیدواژه: برده‌داری، منزلت و ارزش، امام سجّاد(ع)، عزّت نفس، زن

❖ الحمدلله شهر، کمال ارزانی است (!!)

از کتاب «خواطر» (مجموعه خاطرات ناصرالدین شاه):

«از صدر اعظم نوشتجات رسید: خواندم. الحمدلله شهر، کمال ارزانی است و فراوانی است. خدا را شکر کردیم. اما از همدان نوشته‌اند ناخوشی و با بروز کرده است. خدایا، تو را به محمد(ص) و آل محمد قسم می‌دهم که این ناخوشی کثیف را از ایران بیرون ببر.»

کلیدواژه: دعا، توکل، قاجار، ناصرالدین شاه، جهل، ستم

❖ خان آنا انزلنا، تو هم آنا انزلنا؟

غرور و خودخواهی و ظلم و ستمی که خوانین و مالکان بزرگ ایران بر کشاورزان و روستاییان روا داشتند در همه‌ی عصرها و تاریخ این سرزمین شگفت‌آور است. اما این ظلم و ستم در اواخر دوره‌ی قاجار دو صد چندان شد. دکتر رضوانی درباره‌ی غرور و خودخواهی خان‌ها قبل از انقلاب مشروطیت می‌نویسد:

«در آن روزها مردم به طبقات مختلفی از قبیل خان، میرزا، بیگ، ملّا، سید و رعیت تقسیم می‌شدند. عرف و عادت، به مرور زمان هر طبقه‌ای را دارای امتیازاتی کرده بود که به آن امتیازات دلبستگی پیدا کرده بودند. در میان طبقات مختلف ممتازتر از همه طبقه‌ی اعیان یا خان‌ها بودند که خودشان یا پدرشان یا جدشان به یکی از مقامات دولتی و دیوانی رسیده بودند. خان‌ها از هر حیث خود را از رعیت برکنار می‌گرفتند و طبقات غیر ممتاز را در حریم قدرت خود راه نمی‌دادند. رعایا حق نداشتند به آنان تشبّه جویند و از آنان در یکی از شؤون زندگی تقلید کنند و در این امر چنان پافشاری داشتند که گاهی داستان‌های مضحکی روی می‌داد: در شهرستان بیرجند دهی است به نام «خوسف». در آن روزها معمول یکی از خوانین خوسف آن بوده که در نماز به جای سوره‌ی قل هو الله، سوره‌ی قدر [یعنی آنا انزلنا] را تلاوت می‌کرده. روزی یک فرد عادی، فارغ از قید خانی و غافل از عادت خان، پهلوی خان

به نماز ایستاده و پس از قرائت حمد، آنا انزلنا را تلاوت می‌کرد. خان چنان عصبانی شد که او را به باد دشنام و کتک گرفت و گفت: پدر سوخته...، خان آنا انزلنا، تو هم آنا انزلنا؟ تو همان قل هو الله ابا و اجدادی خود را بخوان.»^۴

کلیدواژه: عدل و ظلم، قرآن، تاریخ ایران، عدالت، جامعه‌ی طبقاتی

❖ این هم به دستور خودش است!

در هنگامی که ابرهای ظلم و استبداد آسمان کشوری را تاریک سازد انسان‌های آزاده و شریف آرام نمی‌نشینند و به پیکار با حکام ظالم برمی‌خیزند؛ اما انسان‌های راحت‌طلب که می‌خواهند زندگی را به خوشی بگذرانند نه تنها با ظلم مبارزه نمی‌کنند بلکه پیکار مردان شریف را دروغین می‌پندارند و آن را به مسخره می‌گیرند. **دکتر محمود عنایت** در این مورد می‌گوید:

«با توجه به شناختی که از روحیه‌ی مردم ممالکی نظیر ایران در برخورد با هر نوع نیروی مخالف علنی و قانونی داریم، می‌دانیم که وقتی خلأ سیاسی داخلی در اینگونه جوامع برای مدت مدیدی به درازا بکشد و ظهور گرایش‌های مخالف در پی یک سکوت طولانی فقط به تک صداهای متفرق و نه چندان محسوس منحصر باشد، غالب مردم به دلیل قدرت فوق‌العاده‌ای که برای حکومت قائلند در بادی امر در اصالت اینگونه مخالفت‌ها شک می‌کنند و مخالفین را به صورت دریچه‌های اطمینانی می‌بینند که خود دولت برای جلوگیری از تراکم نارضایی‌ها و تعدیل اعتراضات در لحظات حساسی تعبیه کرده است. این طرز فکر فقط به امروز و دیروز و پار و پیرار تعلق ندارد. از زمان اتابک اعظم امین‌السلطان حکومت در پندار مردم به عنوان اسطوره‌ی اقتدار بر همه‌ی شؤون ظاهر و باطن حیات سیاسی و اجتماعی جامعه تسلط و اشراف داشته و تشریف بلند بالای او بر همه‌ی حوادث عالم امکان سایه افکن بوده است، که یعنی هیچ چیز بدون رضایت و تأیید و حداقل اطلاع او حادث نمی‌شده و تصور عامه قدرتی مافوق سلطه و سطوت او نمی‌شناخته است.

یکی از ثقات (افراد مورد اطمینان) این مضمون را درباره‌ی جدش که از رجال صدر مشروطه بود تعریف می‌کرد که در دوران اخیر صدارت عظمای میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان، وی همیشه عقیده داشت که نزاع اتابک با مشروطه‌خواهان تصنعی و مصلحتی است و حضرات در خفا با هم بند و بست دارند. هر موقع هم برای رجُل خبر می‌آوردند که فلان وکیل مشروطه‌خواه در مجلس بر ضد اتابک فلان مطلب را گفته یا فلان روزنامه بر ضد اتابک چنین و چنان نوشته، با نوعی اطمینان خاطر و قطعیت می‌گفت: دستور خودش (یعنی اتابک) است!

عاقبت روزی رسید که اتابک در جلوی مجلس با گلوله‌ی عباس آقا تبریزی «تصدق» [کشته] شد. وقتی خبر را برای آن رجل نقل کردند، با همان ایقان و اطمینان همیشگی گفت: این هم به دستور خودش است!»^۵

کلیدواژه: نالیدن از ظلم، سکوت و انفعال، بدبینی، محافظه‌کاری

❖ این گوش‌های صاحب‌مرده‌ی من رفت زیر کلاه

«می‌گویند وقتی عباس میرزا در جنگ با روس‌ها احساس کرد که قوایش را از دست داده است و اگر از تهران کمکی به او نرسد مقاومتش درهم خواهد شکست و قسمتی از شمال ایران از دست خواهد رفت، با عجله و شتاب نامه‌ای خطاب به فتحعلی‌شاه نوشت و وضع خودش را تشریح کرد و خاطرنشان ساخت که اگر هر چه زودتر به او کمک نشود، شکستش حتمی است. بعد نامه را به **شجاع‌السلطنه** داد و سفارش کرد که در اسرع وقت نامه را به فتحعلی‌شاه برساند.

شجاع‌السلطنه پس از گرفتن نامه سوار بر اسب شد و راه تهران را در پیش گرفت. وی راه تبریز - تهران را سه روزه با اسب طی می‌کند و چند اسب زیر پایش تلف می‌شوند و بالاخره غروب روز سوم - یا چهارم - به تهران می‌رسد و وارد باغ سلطنتی می‌شود. وی بدون اینکه لباس خود را عوض کند یا سر و صورتش را از گرد و غبار راه بشوید و تمیز کند، با همان حال وارد باغ می‌شود و اجازه‌ی شرفیابی می‌خواد.

در آن زمان رسم بر این بود درباریانی که به حضور پادشاه می‌رسند، همه می‌بایست لاله‌های گوششان در زیر کلاه باشد و اگر قسمت بالای گوش شرفیاب‌شونده خارج از کلاه بود، یک نوع بی‌احترامی محسوب می‌شد.

باری، شجاع‌السلطنه بدون توجه وارد باغ می‌شود و نامه را به دست فتحعلی شاه که با چند تن از درباریان در باغ مشغول قدم زدن بودند، می‌دهد. خاقان نامه را می‌خواند و به فکر فرو می‌رود. پس از لحظه‌ای سر برمی‌دارد که توضیحات شفاهی از قاصد بخواهد که ناگهان چشمش به گوش‌های شجاع‌السلطنه می‌افتد که از زیر کلاه بیرون بود. فتحعلی شاه با خشم فریاد می‌زند: مگر نمی‌دانی که وقتی به حضور ما شرفیاب می‌شوی باید لاله‌ی گوشت زیر کلاه باشد؟

شجاع‌السلطنه لاله‌های گوشش را زیر کلاه برد، تعظیمی کرد و گفت: قبله‌ی عالم، اگر با رفتن لاله‌های گوش من زیر کلاه، عباس میرزا و لشکریانش از چنگ قوای دشمن نجات پیدا می‌کنند، این گوش‌های صاحب مرده‌ی من رفت زیر کلاه.^۶

کلیدواژه: رسوم بی‌معنی، قاجار

❖ عبرت از سرنوشت دیگران

«ابوایوب از مقرّبان و ندیمان منصور خلیفه بود. هرگاه منصور او را طلبیدی رنگش زرد شدی و لرزه بر اندامش افتادی. روزی محرمی او را در خلوت گفت: تو مقرّب و مصاحب خلیفه‌ای و پیش او کس به قرب تو نیست؛ سبب چیست که هرگاه از پی تو می‌فرستند متغیّر می‌شوی و از بیم او دست و پا گم می‌کنی؟

ابوایوب در جواب آن محرم گفت: بازی از خروسی پرسید که تو از خردی در خانه‌ی بنی‌آدمی و ایشان به دست خود آب و دانه‌ی تو مهیا می‌کنند و برای تو پهلوی خانه‌ی خود خانه می‌سازند؛ جهت چیست که هرگاه بر سر تو می‌آیند و می‌خواهند که تو را بگیرند غوغا و فتنه می‌انگیزی و از این خانه بدان خانه و از این بام بر آن بام می‌گریزی؟ و من مرغ وحشی‌ام که در کوهسار بزرگ می‌شوم؛ چون مردم مرا صید کنند، بر سر دست ایشان آرام گیرم و چون مرا از پی صید فرستند، با آنکه فارغ‌البال پرواز می‌نمایم، صید را گرفته به خدمت باز می‌آیم و هرگز عربده و غوغا نمی‌کنم.

خروس گفت: ای باز، هرگز هیچ جا دیده‌ای و یا از هیچکس شنیده‌ای که بازی را بر سر سیخ کشیده باشند و بر آتش گردانیده؟

گفت: نی.

خروس گفت: تا من در این خانه‌ام و نیک از بد باز می‌دانم، صد خروس را دیده‌ام که سر بریده‌اند و بال و پرکنده، شکم آن را شکافته بر سیخ کشیده‌اند و کباب کرده، گوشت او را خورده‌اند و از هم گذرانیده (هضم کرده‌اند). نوحه و فریاد مرا جهت این است و از این جهت خاطر مجروح و دلم اندوهگین است.^۷

کلیدواژه: روان‌شناسی تبعیت، اطاعت از باطل، عدل و ظلم

❖ صحبت می‌کنم!

«شیخ‌الاسلام لاهیجان از حج برگشته بود. مردم دسته دسته به زیارت او می‌رفتند و کسب فیض می‌کردند. زن زارع لاهیجی هم به شوهرش گفت: تو به خدمت آقا نمی‌روی؟

لاهیجی به خانه‌ی آقا رفت. جمعیت بسیار بود. زارع به تواضع تمام سلام کرد و کنار درِ اتاق نشست و پس از چند دقیقه برخاست و به خانه برگشت. زن پرسید: به خدمت آقا رفتی؟

- بله، خدمت آقا رسیدم.
 - خوب، چه گفتی؟
 - هیچ، حرفی نداشتم.
 - عجب مرد احمقی هستی! آخر می خواستی صحبتی بکنی. مگر زبان نداشتی؟
 - خوب، این دفعه می روم صحبت می کنم.
- فردا لاهیجی باز به خانه‌ی آقا رفت. اما این بار کفش‌ها را کند و زیر بغل گذاشت و یگراست به بالای اتاق رفت و دست راست شیخ‌الاسلام دو زانو نشست. حاضران مجلس همه به زارع لاهیجی که در صدر مجلس جا گرفته بود، نگاه می کردند.
- زارع سر به گوش شیخ‌الاسلام برد و به زبان لاهیجی گفت: گلایبی جنگلی می خوری؟
- شیخ‌الاسلام نگاهی به زارع کرد و این پرسش را تعارف ساده‌ی محبت‌آمیزی پنداشت و برای آنکه دل مرد عامی را نشکند، پرسید: داری؟
- لاهیجی گفت: نه، فقط دارم صحبت می کنم.^۸
- کلیدواژه: عقل، بی خردی.

❖ آخرین آرزوی سقراط

- «پیش از آنکه سقراط را محاکمه کنند از وی پرسیدند: بزرگ‌ترین آرزویی که در دل داری چیست؟
- پاسخ داد: بزرگ‌ترین آرزوی من این است که به بالاترین مکان آتن صعود کنم و با صدای بلند به مردم بگویم: ای دوستان، چرا با این حرص و ولع بهترین و عزیزترین سال‌های زندگی خود را به جمع ثروت و سیم و طلا می گذرانید، در حالیکه آنگونه که باید و شاید در تعلیم و تربیت اطفالتان که مجبور خواهید شد ثروت خود را برای آن‌ها باقی بگذارید، همت نمی گمارید؟»^۹
- کلیدواژه: تربیت فرزند، ثروت اندوزی، سقراط، حرص و طمع

❖ دنیا چه هنرمندی را از دست می دهد!

- در میان دیکتاتورهای فاسد و مغرور تاریخ، هیچکس چون نرون امپراتور روم باستان نبود. او خود را شاعر می دانست؛ اما شعرهایش ارزش هنری و ادبی نداشت. اطرافیان نرون مجبور بودند که از اشعار او تعریف کنند و هنرش را بستایند. نرون آدمکشی بیرحم بود؛ ولی پیوسته می گفت که اگر بمیرد، روم سقوط خواهد کرد.
- این امپراتور مغرور و مخوف در آخرین لحظات زندگی نیز همچنان به خود می بالید. آخرین سخن وی این جمله بود:
- «آه... با مرگ من دنیا چه هنرمندی را از دست می دهد!»^{۱۰}
- کلیدواژه: دیکتاتوری، بهانه‌های ستم، نرون.

❖ تو به اصلاح اخلاق خود بیشتر نیازمندی

روزی ابوعلی سینا به مجلس درس ابوعلی مسکویه از دانشمندان و فضیای معروف زمان وارد شد. ابن سینا گستاخانه گردویی را که در دست داشت نزد مسکویه انداخت و از او خواست که مساحت گردو را حساب کند. ابوعلی مسکویه قسمتی از کتاب «اخلاق» را نزد ابن سینا گذاشت و گفت: ای جوان، تو به اصلاح اخلاق خود بیشتر نیازمندی. نخست اخلاق خود را اصلاح کن و آنگاه نزد من بیا تا مساحت سطح گردو را برای تو حساب کنم.

ابن سینا این جمله را در سراسر زندگی فراموش نکرد [...]»^{۱۱}

کلیدواژه: علم، اخلاق.

❖ کلب آستان علی(ع)

شاه عباس بدون تردید یکی از سفاک‌ترین پادشاهان تاریخ ایران است. وی در آدمکشی بی‌باک بود، ولی برای توجیه جنایات خود به عده‌ای شاعر و مدیحه‌گو نیز نیاز داشت. شاه عباس بوسیله‌ی آن شاعران به عوام‌فریبی‌های شگفت دست می‌زد. خود وی نیز گاهی شعر می‌گفت. هنگامی که در سال ۱۰۱۱ قمری بنای تکیه‌ای که به دستور او در چهار باغ اصفهان ساخته می‌شد به پایان رسید، این شعر را سرود:

کلبه‌ای را که من شدم بانی	مطلبیم تکیه‌ی سگان علی است
زین سبب فیض یافتیم ز اله	که مرا مهر با علی ازلی است
خانه‌ی دلگشا شدش تاریخ	چون که از کلب آستان علی است

مقصود از کلب آستان علی در مصراع آخر، خود شاه عباس است؛ زیرا او خویشان را کلب آستان علی می‌خواند و منجم مخصوص جلال‌الدین محمد یزدی نیز او را در «تاریخ عباسی» همه جا بدین عنوان نامیده است.

یکی از شاعران معروف دربار او رکن‌الدین مسعود کاشانی معروف به حکیم رکن است. وی در دیوان «مجموعه‌ی خیال» خود این اشعار را در مدح شاه عباس سروده است:

خداوند جهان است او، خدا نیست	ولیکن از خدا یکدم جدا نیست
بلی او سایه‌ای باشد خدایی	نباشد سایه را از کس جدایی

همین شاعر در وصف میخانه‌ی شاه گفته است:

به میخانه‌ی شاه یکسره درآی	که نشناسی آنجا سر خود ز پای
ز جوشیدن باده‌ی صاف او	بود ریز چون آب در روی جو
مئی در صفا رشک ماه منیر	چو آینه‌ی غیب، روشن ضمیر ^{۱۲}

کلیدواژه: عوام‌فریبی، دین، تملق و مدح، صفویه، شاه‌عباس، محافظه‌کاری دینی

❖ پادشاه و استناد

«در سال ۱۹۲۷ که آلفونس سیزدهم پادشاه اسپانیا بود، وزارت فرهنگ اسپانیا تصمیم گرفت از طرف دانشگاه دکترای افتخاری به پادشاه بدهد و این موضوع را به شورای عالی دانشگاه پیشنهاد کرد. از یکصد و چهارده نفر استادان دانشگاه‌های مادرید چهل نفر با اعطای عنوان دکترای پادشاه موافقت

کردند؛ چهارده نفر مخالفت نمودند؛ ولی شصت نفر دیگر از دادن رأی خودداری کردند و بی‌طرف ماندند. وقتی جریان را به سلطان اسپانیا گزارش کردند گفت: در میان استادان دانشگاه چهل نفر مرا دوست می‌دارند ولی دارای شهامت و اتکای به نفس نیستند؛ زیرا به ناحق با عنوان علمی من موافقت کرده‌اند. چهارده نفری که مخالفت کرده‌اند شهامت دارند، اما از دوستی با من محرومند. ولی آن شصت نفری که بی‌طرف ماندند، نه رأی موافق دادند و نه مخالف، نه دوستی دارند و نه شهامت و نه اتکای به نفس.^{۱۳}

کلیدواژه: میان‌مایگی، بی‌طرفی، محافظه‌کاری، دانشگاه، سکوت، تبعیت و اطاعت

❖ تیر دعای مظلوم از صد هزار برج می‌گذرد

«وقتی که سلطان علاءالدین باروی شهر را به اتمام رسانید به حضرت بهاء‌ولد [که یکی از عارفان زمان وی بود] التماس نمود که یکبار گرد بارو برآمده، تفرج نماید.

حضرت مولانا فرموده باشد که: از دفع سیل و منع خیل، نیکو بنیادی نهادی و قلعه‌ی حصین ساختی؛ اما تیر دعاهای مظلومان را چه توانی کردن که از صد هزار برج و بدن می‌گذرد و عالم را خراب می‌کند... جهدی بنما و جهادی کن تا قلعه‌ی احسان و عدل برآوری و لشکر دعاهای خیر حاصل کنی که از هزاران حصار حصین، آنت بهتر است و امن عالم و امان خلق در آن است.»

«مناقب‌العارفین»

کلیدواژه: امنیت، عدالت، عدل و ظلم، قدرت حقیقت

❖ وقتی «علی نیزه» عصبانی می‌شود

ظلم و جنایت دوران استبداد سیاه ناصرالدین شاه، بی‌کفایتی مظفرالدین شاه و غارت و چپاول درباریان سرانجام کاسه‌ی صبر مردم ایران را لبریز ساخت. انقلاب مشروطیت آغاز شد و در اغلب شهرها مردم به مبارزه با عوامل استبداد پرداختند. سرانجام فرمان مشروطیت صادر شد، اما محمدعلی شاه فرزند مظفرالدین شاه با مشروطیت موافق نبود و سعی داشت ایران را به عصر استبداد بازگرداند. آزادی‌خواهان به مقابله‌ی با او برخاستند و زمانی نبرد بین طرفداران مشروطیت و حامیان استبداد به اوج رسید.

حامیان استبداد و طرفداران محمدعلی شاه، در تهران عده‌ای از افراد عقب‌افتاده‌ی ذهنی و اوباش را جمع نمودند و از آن‌ها خواستند که در مقابل دریافت پول و استفاده از مزایای دیگر، با چوب و چماق به مجامع آزادی‌خواهان حمله کنند و آنان را مورد ضرب و شتم قرار دهند. یکی از این اوباش مزدور که از استبداد حمایت می‌کرد، لات بی‌شرمی به نام علی نیزه بود. اینکه او را علی نیزه می‌گفتند دو علت داشت: یکی اینکه ریشش بلند و تک تیز مانند نیزه بود، و سبب دیگرش را می‌گویند چون از اشخاص باج می‌گرفت و به اصطلاح «نیزه‌بند» می‌زد، از این جهت او را علی نیزه می‌گفتند. آقای مهدی بامداد مؤلف کتاب «شرح حال رجال ایران» درباره‌ی بلاهت بی‌اندازه‌ی علی نیزه می‌نویسد:

«در سال ۱۳۲۵ قمری به تحریک محمدعلی شاه، عده‌ای از قبیل سید علی آقای یزدی و ملا محمد آملی در میدان توپخانه چادری برپا کرده و علیه مشروطیت قیام نمودند. واعظین میدان عبارت بودند از سید محمد یزدی معروف به «طالب‌الحق» برادرزاده‌ی سید علی آقای یزدی و سید اکبر شاه روضه‌خوان از سادات شیرازی و سید علی آقای یزدی، و بعد ... را نیز به جرگه‌ی خود وارد کردند...

آقایان مزبور هر یک به تناوب به منبر می‌رفتند و علیه مشروطیت و مشروطه‌خواهان حرف‌هایی می‌زدند. مستمعین آن‌ها عبارت بودند از جمعی از افراد اوباش و ارادل محله‌ی چاله‌میدان و سنگلج، و عده‌ای از مشروطه‌خواهان نیز در میان جمعیت مزبور پراکنده بودند. در این هنگام نوبت به سید علی آقای یزدی رسید و به منبر رفت و خواست صحبت کند. مشروطه‌خواهان جمعیت را به صلوات فرستادن وامی‌داشتند و نامبرده تا می‌خواست حرف بزند، یکی از مشروطه‌خواهان همانطور که در میان مردم معمول است و در روضه‌خوانی‌ها عمل می‌کنند، می‌گفت: «قبر امام هشتم را در بغل بگیری، صلوات بلند

بفرست.» خلاصه نام تمام دوازده امام علیهم‌السلام را به فاصله‌ی چند دقیقه برای صلوات فرستادن ذکر می‌کردند. علی‌نیزه که یکی از لات‌های چاله‌میدان بود در پای منبر سید علی آقا ایستاده بود و هر دفعه که مشروطه‌خواهان صلوات می‌فرستادند و مانع صحبت سید علی آقا می‌شدند، او فحش‌های هرزه و بسیار رکبیک به صلوات فرستان می‌داد و سید علی آقا نیز از بالای منبر داد می‌زد «مشهدی علی را آرام کنید» و او آرام نمی‌گرفت و یک بند ناسزا می‌گفت و صلوات هم قطع نمی‌گردید و پشت سر هم فرستاده می‌شد. در این هنگام علی‌نیزه با جوش و خروش زیاده از حد، بکلی از کوره در رفت و رو را به حضار کرده، چنین گفت: این منبر با این آقایی که روش (رویش) نشسته به هر جای نابدرتر خواهر و مادر آن کسی که دیگر صلوات بفرستد.

سید علی آقا وقتی این گفتار علی‌نیزه را شنید فوراً از منبر پایین آمده، پی کار خود رفت.^{۱۴}

کلیدواژه: ظلم، مشروطه، الوات و اوباش، محافظه‌کاری، جهل

❖ خوب بود افعال بی‌قاعده را در خارج مدرسه می‌آموخت

«در اواخر سال ۱۳۱۵ قمری مظفرالدین شاه برای معالجه آماده‌ی سفر اروپا شد. خزانه خالی بود و لذا برای هزینه‌ی این سفر پر خرج می‌بایست که از روس یا انگلیس وام بگیرد. چون امین‌الدوله صدراعظم با این سفر مخالف بود معزول شد و میرزا محسن‌خان مشیرالدوله جانشین او شد. اما مشیرالدوله پس از مدت کوتاهی درگذشت و میرزا علی اصغرخان اتابک (امین‌السلطان) به جای او نشست. اتابک موفق به گرفتن وام شد، اما این کار موجب شد که آگاهان و تحصیل‌کرده‌ها به شکایت و گله از او پردازند. از آن به بعد میرزا علی اصغرخان با معارف و معارف‌خواهان کینه و دشمنی داشت و هر وقت که اسم مدرسه را می‌شنید روی درهم می‌کشید. رفتار اتابک، یاران و هوادارانش را هم به بدگویی از معارف و بی‌اعتبار کردن مدارس برانگیخت. روحانی نمایان نیز فرصت یافتند تا آشکارا با مدارس جدید به دشمنی برخیزند. احتشام‌السلطنه (رئیس مجلس) که به پیشرفت فرهنگ دلبستگی بسیار داشت برای اینکه در انظار چنان جلوه دهد که صدراعظم به معارف نظر مساعد دارد، به اصرار زیاد از اتابک پیمان گرفت که در جشنی که به مناسبتی از طرف انجمن معارف تشکیل می‌یافت شرکت جوید. اتابک قول داد، اما بعداً پشیمان شد؛ زیرا می‌دانست که رفتن او به مدرسه جهل را از تعرض به مدارس بازمی‌دارد و مایه‌ی دلگرمی اعضای انجمن می‌شود، ولی به اصرار احتشام‌السلطنه ناچار در جشن حضور یافت. شاگردان سه مدرسه‌ی علمیه، شرف و افتتاحیه به احترام برپای ایستادند. صدراعظم از دیدن آن همه شاگرد متحیر و در دل نگران شد. پس از توقفی کوتاه بی‌آنکه از کوشش‌های انجمن و مؤسسان آن و مدیران و معلمان مدارس که همه حاضر بودند، تمجید کند، جشن را ترک گفت و با بی‌اعتنایی پانصد تومان به نام کمک به انجمن داد.

اتابک تا بود با معارف و شیفتگان معارف مخالف و بر سر پیکار بود. مخبرالسلطنه نوشته است: در باب مدارس همیشه با اتابک مجادله داشتیم. یک روز به اصرار به مدرسه‌ی علمیه‌شان آوردم. از شاگردان سؤالات شد. مؤدب‌الدوله در معرفی شاگردی گفت: افعال بی‌قاعده‌ی [زبان فرانسه] را خوب فرا گرفته است.

اتابک گفت: خوب بود افعال بی‌قاعده را در خارج مدرسه می‌آموخت.^{۱۵}

کلیدواژه: مدرسه، استبداد، علم‌آموزی

❖ سختی کشی زده‌ر چو سختی کنی به خلق

کز آتش فساد تو جز دود و آه نیست
تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دیگر به کشور تو امان و پناه نیست
گندم تراستف حاصل ما غیر گاه نیست

روز شکار پیرزنی با قباد گفت
روزی بیا به کلبه‌ی ما از ره شکار
هنگام چاشت سفره‌ی بی‌نان ما بین
دُردم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
سنگینی خراج به ما عرص تنگ کرد

کار تباه کردی و گفתי تباه نیست
یغماگری و چون تو کسی پادشاه نیست
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
در کیفر فلک غلط و اشتباه نیست

حکم دروغ کردی و گفתי دروغ نیست
ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
جمعی سیاه روز سیه کاری تواند
سختی کشی ز دهر چو سختی کنی به خلق

پروین اعتصامی

کلیدواژه: ظلم و عدل

❖ فایده‌ای که در دوام حیات من است ...

«قطب‌الدین محمود شیرازی (از عالمان بزرگ قرن هفتم هجری قمری) از نوابغ روزگار بود. در فنون حکمت، از ریاضی و منطق و موسیقی و علم الهی و غیره به فارسی و عربی چندین تألیف بزرگ و عمده دارد که در همه‌ی ممالک اسلامی چندین قرن متن درسی این علوم بود. در علم طب حتی از چهارده سالگی چنان مبرز بود که او را به جای پدرش به شغل کحالی (چشم‌پزشکی) و طبابت در بیمارستان گماشته بودند. در معرفت فقه و احکام شرعی به مرتبه‌ای بود که او را مدتی به منصب قضا نصب کردند.

قطب‌الدین مردی دست و دل باز بوده و از درآمد خود یک دینار برای خود پس‌انداز نمی‌کرده است. علاوه بر مخارج خانوادگی که داشته به عده‌ی زیادی از طلاب علم و صوفیه دستگیری و کمک می‌کرده است ...

بعضی از این مردم، کافر نعمت بودند و از او بد می‌گفتند و به جای اینکه از او منت داشته باشند، بر سرش منت می‌گذاشتند که: «او طفیلی ما شده است؛ زیرا که مردم به او از برای خاطر ماست که منت می‌کنند و پول می‌دهند و ماییم که گفتار او را محترم می‌سازیم و فضیلتش را آشکار می‌کنیم و او را در نظر مردمان می‌آراییم» و این قبیل اقوال که از دهان این جماعت بیرون می‌آمد به گوش او می‌رسید؛ اما او غضبناک نمی‌شد و رفتار خود را نسبت به ایشان تغییر نمی‌داد و می‌گفت: من اخلاق خود را به این طریق ریاضت می‌دهم که از لغزشی که از برادرانم نسبت به خود ببینم، گذشت کنم.

او در هنگام مرضی که منتهی به وفاتش شد، می‌گفت: فایده‌ای که در دوام حیات من هست همین است که چیزی به فقیران و نیازمندان برسانم.»^{۱۶}

کلیدواژه: عزت نفس، تکبر، اصلاح خود، بدگویی، بخشش

❖ وسوسه و الهام

«شیخ ابوسعید ابوالخیر با مریدی به راهی می‌رفت. زمستان بود و شیخ پابرهنه. مرید اراده کرد فوطه‌ی (لنگ) خود را دو نیم کند و نیمی به شیخ بدهد؛ بعد پشیمان شد. روزی از شیخ پرسید: فرق میان وسوسه و الهام چیست؟

شیخ گفت: الهام آن بود که نیمی از فوطه‌ی خود را به پای من بیچی؛ وسوسه آن بود که بعد منصرف شدی.»^{۱۷}

کلیدواژه: تصمیم‌گیری، نیکی و بدی، ابوسعید ابوالخیر

❖ انتخاب صدراعظم با استخاره‌ی سید بحرینی

«میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدراعظم ثروت اندوز و هوسران ناصرالدین شاه پس از کشته شدن شاه در حضرت عبدالعظیم همچنان مقام خود را حفظ کرد و در عصر مظفرالدین شاه هم جز مدتی کوتاه صدراعظم باقی ماند و حتی لقب «اتابک اعظم» را از شاه جبون و بیحال دریافت کرد.

با آغاز تحولاتی که در عصر مظفرالدین شاه پدید آمد پادشاه، اتابک اعظم را از کار برکنار ساخت. با برکناری امین السلطان طرفداران وی، از جمله دوست محمد خان معیرالممالک به دست و پا افتادند تا بار دیگر او را بر تخت صدارت بنشانند و سرانجام مظفرالدین شاه اظهار تمایل کرد که از طریق استخاره به انتخاب صدراعظم اقدام کند. بقیه‌ی داستان را از زبان دوستعلی خان معیرالممالک، داماد امین السلطان، بشنوید:

«حکیم‌الملک و معیرالممالک قبلاً سید بحرینی را که در مزاج شاه نفوذی بسزا داشت و شاه را به او عقیدتی خاص بود دیده و ترتیب استخاره را چنین داده بودند که حکیم‌الملک پشت صندلی شاه بایستد، تا اسمی را که شاه بالای قرآن می گذارد، ببیند. سید بحرینی هم حین انجام تشریفات استخاره به بالا بنگرد و از اشاره‌ی مثبت و یا منفی او تکلیف را بداند.

روز موعود فرارسید و مجلس استخاره در نارنجستان بلور که بنایی مستقل و زیبا و در جنوب غربی دیوانخانه واقع بود، منعقد گردید.

... شاه بالای صندلی قرار گرفت و گفت تا آقای بحرینی را به حضور بخوانند. او مردی کوتاه قد و سمین (چاق) بود و چشمانی ریز و درخشان و چهره‌ای سبزه‌ی متمایل به زرد داشت. او بسم‌الله گویان و ذکرکنان با ترتیبی خاص به حضور آمد. شاه به او گفت: آقا، بیایید روبروی من بنشینید که امر مهمی در پیش است و از خداوند راه می‌خواهیم.

سید بحرینی برابر شاه روی قالیچه به زمین نشست. شاه نام یکی از افراد مورد نظر یعنی نظام‌الملک، مشیرالدوله و امین السلطان را که بر ورق‌های جداگانه نوشته و به پشت روی میز گذاشته شده بود برداشته، میان اوراق قرآن قرار داد و به دست آقا سپرد.

سید بحرینی با آداب تمام قرآن را بوسیده، به خواندن اوراد لازم پرداخت و در پایان ذکر، سر را به آسمان بلند کرد، سوی حکیم‌الملک نگرست و او سر را به علامت نفی بالا برد. آقا قرآن را گشود و پس از مطالعه سر برآورده، عرض کرد: آیه‌ی نهی است و راه نمی‌دهد.

شاه ورقه‌ی دوم را لای کلام‌الله نهاد و باز اشاره‌ی حکیم‌الملک کار خود را کرده، آیه‌ی نهی آمد. بار سوم که نام امین السلطان میان اوراق مقدس رفت، سر حکیم‌الملک به علامت اثبات به زیر آمد و سید بحرینی گفت: قربان، آیه‌ی امر است و بهتر از این نمی‌شود.

شاه بدون اینکه سخنی گوید اوراق را درهم ریخت و بار دیگر نام امین السلطان را از میان آن‌ها برداشته، لای قرآن نهاد. این مرتبه نیز اشاره‌ی حکیم‌الملک فهماند که باید آیه‌ی امر بیاید و چنین شد.

شاه نفسی برآورده، گفت: معلوم می‌شود که خداوند اینطور خواسته که باز او بیاید.

فی‌المجلس امر کرد تا صدراعظم معزول را از گوشه‌ی عزلت قم بار دیگر به صدارت بخوانند.^{۱۸}

کلیدواژه: دین، ظلم، جهل

❖ کمال‌الملک و سردار سَطَوَت

یکی از امرای دوره‌ی ناصرالدین شاه به نام سردار سَطَوَت روزی به کمال‌الملک می‌گوید که می‌خواهم تابلویی از واقعه‌ی کربلا را نقاشی کنی که در آن، شمر دارد امام حسین علیه‌السلام را می‌کشد و من (سردار سَطَوَت) دست او را گرفته‌ام و نمی‌گذارم.

کمال‌الملک به بهانه‌های مختلف از این کار سرباز می‌زند، اما در مقابل اصرار زیاد سردار سَطَوَت به ناچار قبول می‌کند و تابلویی را نقاشی می‌کند؛ ولی در این تابلو سردار سَطَوَت مشغول بریدن سر امام حسین علیه‌السلام بود و شمر دست او را گرفته بود. کمال‌الملک پس از کشیدن این تابلو به عراق و سپس به فرانسه می‌رود. سردار سَطَوَت در زمان تعیین شده تابلو را تحویل می‌گیرد و از دیدن آن منظره سخت خشمگین می‌شود و در بدر به دنبال نقاش

هنرمند می‌گردد تا او را به خاطر آن کار تنبیه کند؛ اما وی را نمی‌یابد و متوجه می‌شود که استاد به خارج سفر کرده و کاری از دست او ساخته نیست.

۱۹

کلیدواژه: عزت نفس، هنر، شغل، تبعیت و اطاعت، ظلم

❖ بگذار تا آنچه را که در کودتای ۲۸ مرداد کاشته درو کند

اللّهیار صالح یکی از مردان خوشنام تاریخ ایران است. در بین مقالاتی که دوستانش درباره‌ی زندگی، اخلاق و آزادگی او نوشته‌اند مقاله‌ی **محمود دژکام** از همه بیشتر جلب توجه می‌کند. وی از مرحوم صالح خاطره‌ای را نقل می‌کند و می‌نویسد:

«روزهایی که کشتی سلطنت زیر امواج خروشان دریای مردم بپاخاسته در حال درهم شکستن بود، شی آقای دکتر امینی به خانه‌ی من تلفن کرد و خواهش نمود تا با اللّهیارخان صحبت کنم و ببینم آیا حاضر است ریاست شورای سلطنت را بپذیرد یا نه؟ در صورت قبول، شاه مستقیماً به ایشان تلفن خواهد کرد. گفتم: فکر نمی‌کنم آقای صالح تن به چنین کاری دهد. و سپس از آقای دکتر امینی پرسیدم: چرا خودتان با ایشان صحبت نمی‌کنید؟

اشاره به کدورت فی‌مابین [خودش و آقای صالح] کرد. من با این کدورت آشنایی داشتم و برمی‌گشت به زمان نخست‌وزیری آقای امینی و بازداشت رهبران جبهه‌ی ملی. آقای دکتر امینی حاضر به آشتی با اللّهیارخان بود و قصد آمدن به خانه‌اش را داشت و حتی یکبار با تلفن به مهین بانو صحبت کرد، اما مرحوم صالح که در اینگونه موارد بی‌گذشت بود، حاضر به آشتی نشد.

فردای آن شب من خدمت مرحوم صالح رفتم و مذاکرات تلفنی آقای دکتر امینی را با ایشان در میان گذاشتم. اللّهیارخان چنین پاسخ داد: هر کس غیر از شما بود همان جواب «بازنشسته هستم» را می‌داد؛ اما به شما حقیقت را می‌گویم. سال‌هاست که شاه را امتحان کرده‌ایم. شخصی است ریاکار و دروغگو و دوبهمن. بارها به خاطر مصلحت کشور مطالبی را درباره‌ی بعضی از مقامات با او در میان گذاشتیم. او بلافاصله مطالب را با طرف در میان گذاشت و نام گوینده را هم ذکر کرد. شاه جز دو بهم‌زنی هیچ هنر دیگری ندارد. حالا هم که به سراغ من آمده از بد حادثه است. بگذار تا آنچه را که در کودتای ۲۸ مرداد کاشته درو کند.»^{۲۰}

یکی دیگر از دوستان اللّهیار صالح درباره‌ی او می‌نویسد:

«... صالح زمانی که وزیر دادگستری یا دارایی بود راننده‌ی مخصوص وزیر هر روز طبق معمول به خانه‌ی صالح می‌آمد تا وزیر را سوار [کند] و سر کار ببرد. هر روز که می‌آید مشاهده می‌کند آقای صالح پیاده صبح زود به وزارتخانه رفته است. پس از چند روز تکرار، راننده نزد معاون وزیر می‌رود و جریان را با نارحتی بازگو می‌کند و اضافه می‌نماید که اگر جناب وزیر از ریخت و یا رانندگی من خوششان نمی‌آید اجازه دهند راننده‌ی دیگری که خودشان می‌خواهند این کار را عهده‌دار شود و ایشان پیاده به وزارتخانه نیایند که من مورد سرزنش همکارانم نیز هستم که می‌گویند وزیر از تو راضی نیست. موضوع به اطلاع آقای صالح می‌رسد. راننده را احضار می‌کند و پس از قدردانی، با زبان ملایم و پدران می‌گوید: پسر، من از تو و از همه‌ی همکارانم، که نیتشان خدمت به کشور و ملت است، خوشم می‌آید و دوستشان دارم، ولی من یک نفرم و می‌توانم پیاده سر کارم حاضر شوم؛ در این صورت چرا از بیت‌المال این ملت فقیر هزینه‌ی یک نفر راننده و ماشین مصرف شود. من پیاده می‌توانم بیایم و بروم. با تشکر از شما و همکارانم، بهتر است شما و این ماشین در انجام کارهای اداری و مردم بکار گرفته شود.

چنین مردی بعد از سال‌ها وزارت و وکالت و سفارت، زندگیش از زندگی یک فرد عادی کارگر نیز ساده‌تر بود و موقع مرگش تنها فرشی که در اتاق پذیرایی داشت به قدری کهنه و فرسوده بود که گمان نمی‌رفت در بازار ارزشی داشته باشد.»^{۲۱}

کلیدواژه: ساده‌زیستی، ظلم، حق‌طلبی، اطاعت و تبعیت، شاه، انقلاب، ۲۸ مرداد

❖ صدراعظم و شاکی

«اعتمادالدوله صدراعظم آغامحمدخان قاجار در مدت قدرت خود تقریباً تمام ایالات و ولایات ایران را بین کسان خود تقسیم کرده بود. روزی شخصی به شکایت نزد او آمد و اظهار کرد: حاکم شیراز که از اقوام شماسست با من بدرفتاری می‌کند. و آنگاه دلایل خود را ذکر نمود. اعتمادالدوله قانع شده، جواب داد: تو را به اصفهان می‌فرستم.

آن شخص گفت: اصفهان هم در اختیار پسر برادر شماسست.

اعتمادالدوله گفت: پس برو بروجرد.

مرد گفت: آنجا هم یکی از اقوام شما حکومت می‌کند.

صدراعظم چند شهر دیگر را نام برد و آن شخص با ذکر نام حاکم، همان ایراد را تکرار کرد. سرانجام اعتمادالدوله متغیر شده، گفت: به جهنم برو.

مخاطب جواب داد: آنجا هم مرحوم پدرت هست.»^{۲۲}

کلیدواژه: قدرت، ثروت‌اندوزی، فساد، ظلم

❖ انسان باید مردم آزار نباشد و خدا را مدّ نظر داشته باشد!

ظلم السّلطان مردی بود پول‌پرست و طمّاع. او با تهدید از بازرگانان رشوه می‌گرفت و مأموران وی برای گرفتن مالیات و رشوه از روستاییان و مردم فقیر و بی‌چیز شهرها از هیچ جنایتی فروگذار نمی‌کردند. ظلم السّلطان در گرفتن اموال مردم پیرو هیچ قانون شرعی و عرفی نبود و با یک فرمان سریع مال هر کس را که می‌خواست مصادره می‌کرد. با وجود این، وقیحانه یقین قطعی داشته است که ثروت و مکنّت او مولود ظلم و بی‌عدالتی و تجاوز و غارت دسترنج خلق خدا نیست، بلکه عطیّه‌ای است که خداوند تبارک و تعالی به پاداش عدل و انصاف و حُسن سلوک (!! و مردمداری به او ارزانی داشته است. ظلم السّلطان در کتاب «تاریخ مسعودی» تألیف خود با وقاحت هر چه تمام‌تر می‌نویسد:

«خداوند تبارک و تعالی آنقدر به من داده است که اگر اعقاب من بعد از من بفهمند چه می‌کنند، تا ده نسل بر آن‌ها کافی است... انسان باید مردم آزار نباشد و خدا را مدّ نظر داشته باشد و بداند نیک و بد ثمر دارد و عدالت خوب است و ظلم بد...»^{۲۳}

فضل‌الله مجلسی در خاطرات خود درباره‌ی ثروتمند شدن ظلم السّلطان می‌نویسد: «از جمله شاهکارهای ظلم السّلطان این بود که نوکرهای شخصی او به محض اینکه ثروتی جمع کرده و به مال و منال و مقامی می‌رسیدند، ظلم السّلطان به عناوین مختلف دارایی آن‌ها را تصاحب می‌کرد. او در اصفهان مالک الرقاب و فعّال مایشاء بود و احدی را جسارت و جرأت شکایت و تظلمی نبود. فقط عده‌ای از روحانی نماها اگر اعتراض می‌کردند، بلافاصله ملک یکی از اهالی اصفهان را به نام «تیول» زیر نظر آن روحانی می‌گذاشت و مالیات و سایر عواید ده از آن تاریخ در اختیار و تصرف آن روحانی قرار می‌گرفت. به این طریق حق السکوت داده می‌شد و [طبعاً] اعتراضات پایان می‌گرفت.»^{۲۴}

کلیدواژه: دین، محافظه‌کاری، ظلم، قاجار، روحانیت، ظلم السّلطان

❖ هدف از ساختن پل

مردم ایران گذشته از اینکه شاه‌عبّاس را عزیز می‌داشتند، او را وجودی مقدّس و محترم و برتر از دیگران می‌شمردند. بزرگ‌ترین سوگند ایرانیان قسم به سر شاه‌عبّاس بود و در هر سوگند دیگری با نام خدا یا پیغمبر، غالباً نام او را نیز بر زبان می‌آوردند؛ مثلاً می‌گفتند: «به سر شاه و به روح پیغمبر»، و این دو سوگند در نظر ایشان یکسان بود و حتی اگر کسی به سر شاه قسم می‌خورد، گفته‌اش را زودتر قبول می‌کردند. سرداران قزلباش حتی هنگام گفتگو نیز به جای انشالله، به ترکی می‌گفتند: «شاه سوراندادیر سنیز»؛ یعنی اگر شاه بخوهد. شاه‌عبّاس خود نیز گاهی به «سر خویش» سوگند می‌خورد.

نیم خورده‌ی شاه، یا هر خوراکی را که از مطبخ یا سفره‌ی شاهی به دست می‌آمد، متبرک و مایه‌ی شفای دردها می‌پنداشتند و اگر بیماری داشتند، برای علاجش به جستجوی این داروی مؤثر برمی‌خاستند. وقتی همسایه‌ی سفیر اسپانیا که نسّاج بود، شنید که شاه برای سفیر مقداری مربّاً فرستاده است، چون زنش بیمار بود و از چند روز پیش چیزی نمی‌خورد کسی نزد سفیر فرستاد و خواهش کرد که کمی از مربّای شاهی برایش بفرستند تا به زن خویش دهد و او را از آن بیماری خلاص کند. سفیر شیشه‌ای از آن مربّاً برای نسّاج فرستاد و زن تمام آن را با اشتهای وافر خورد و دو روز بعد از بستر برخاست. زن و شوهر هر دو معتقد بودند که مربّای شاه سبب رفع بیماری شده است!

اگر شاه‌عبّاس از سفر بازمی‌آمد یا در ضمن سفر به شهری وارد می‌شد، همه‌ی مردم از زن و مرد با شور و شفع بسیار، به استقبالش می‌شتافتند؛ فریادهای شادی برمی‌کشیدند و جای سم اسب او را می‌بوسیدند. [...]

کلیدواژه: عدل و ظلم، دین، اطاعت و تبعیت، حاکم، شاه عباس، مدح

❖ هر عضوی از اعضای او مظه‌ری از عدالت است

«جمعی از مردم نزد مأمون آمدند و از حاکم ظالمی که بر یکی از بلاد گماشته بود شکایت کردند.

مأمون در جواب شاکیان گفت: در میان عمّال من هیچکس به صداقت و عدالت فلانی نیست و تا جایی که من می‌دانم هر عضوی از اعضای او مظه‌ری از عدالت است.

یکی از متظلمان گفت: اگر اینطور است که می‌فرمایید، دستور دهید تا هر عضوی از اعضایش را به ولایتی بفرستند تا مردم دیگر بلاد نیز از عدالت او برخوردار شوند.»^{۲۵}

کلیدواژه: عدالت، حکومت، ظلم

❖ حکایتی در لباس شعر

این طُرفه حکایتی است بنگر	روزی زقضا مگر سکندر
می‌رفت و همه سپاه با او	صد حشمت و مال و جاه با او
ناگه به خرابه‌ای گذر کرد	پیری زخرابه سر به در کرد
پیری نه که آفتاب پرنور	در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر	این کیست که می‌نماید آخر
در گوشه‌ی این مفاک دلگیر	بیهوده نباشد اینچنین پیر
چون راند بدان مفاک چون گور	پیر از سروقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم	پرسید سکندرش به صد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه	غافل چه نشسته‌ای در این راه
بهر چه نکردی احترامم	آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم به بخت فیروز	پشت همه روی عالم امروز
دریا دل و آفتاب رایم	فرق فلک ست زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد	گفت اینهمه نیم جو نیرزد
نه پشت و نه روی عالمی تو	یک دانه زکشت آدمی تو
دوران فلک که بشمار است	هر ساعتش از تو صد هزار است

نه غول و نه غافل در این کوی
از روز پسین چون آگه من
غافل تو که از برای پیشی
با من چه برابری کنی تو
دو بنده‌ی من که حرص و آزند
هشیارتر از توام به صد روی
چون منتظران برین رهم من
مغرور دو روز عمر خویشی
چون بنده‌ی بنده‌ی منی تو
بر تو همه روز سرفرازند

امیر سیدحسینی

کلیدواژه: بردگی، نفس، قدرت، اسکندر، ظلم

❖ اگر فرزند باید، باید این سان

در آن هنگام که مغولان به رهبری چنگیز بر ایران تاختند و کشتند و سوزاندند، تنها سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه به پابردی برخاست و آنان را به ستوه آورد. مقاومت جلال‌الدین، چنگیزیان سنگدل را به اعجاب واداشت؛ اما سرانجام روزی او و سپاه اندکش را محاصره کردند. مغولان از جلال‌الدین خواستند که تسلیم شود؛ اما ناگهان جلال‌الدین دلاورانه بر رود سند زد، امواج آن را شکافت و با اسب خویش خود را به سوی دیگر رودخانه رساند. چنگیز که خود نظاره‌گر این صحنه بود، گفت: خوشا به حال پدر چنین فرزندی.^{۲۶}

کلیدواژه: مغول، تلاش و ایستادگی

❖ جوانمردی تختی

«تختی هیچگاه نگذاشت قبل از او سلامش کنند. در بدترین لحظات تمرین و پایان مسابقه با خوشرویی و خلقی انسانی با دیگران روبرو می‌شد. او نه تنها برای پیروزی‌های زود گذر مغرور نمی‌شد بلکه حتی به زر و پول نیز توجه نداشت. او به ملتش و به پیرزن‌ها، پیرمردها و کودکان عشق می‌ورزید و به خاطر آنان شادی‌آفرین تشک کشتی بود.

تختی پس از پیروزی در «المپیک ملبورن» و کسب مدال طلا، یعنی با ارزش‌ترین مدال المپیک، از گرفتن پول نقدی که به خاطر بزرگداشتش به او دادند، سر باز زد. جهان پهلوان تختی اگرچه در دلاوری و بی‌باکی نظیر نداشت اما جوانمرد، به تمام معنی بود. داستان کشتی او و بوریس کولایف روسی، قهرمان معروف و حریف دیرینه‌ی تختی در مسابقات جهانی سال ۱۹۵۹ تهران یکی از جوانمردی‌هایش بود که در جهان ورزش از آن یاد می‌کنند.

شبی که ستاره‌ها به خاطر فرزند دلیر و شجاع و جوانمرد ایران زمین می‌رقصیدند، تختی و کولایف در فینال مبارزه داشتند. تختی متوجه شد که مربی کولایف دست‌های قهرمانش را باندپیچی کرد. انگشت‌های کولایف زخم شده و محل زخم چرک کرده بود. تختی در تمام مدتی که با او باصطلاح سرشاخ بود مواظب دست زخمی حریف بود. در لحظات اولیه‌ی مبارزه می‌توانست به پیروزی برسد، اما او حریف را با استفاده از نقطه‌ی ضعفش از پا درنیاورد.

تختی به مناسبت عضویت در جبهه‌ی ملی و محبوبیت در بین جوانان و بخصوص فضائل بارزی که داشت روز به روز به محبوبیت بیشتری دست می‌یافت. رئیس فدراسیون وقت کشتی مهدی رحیمی (فرماندار نظامی تهران) مانع از مربی شدن تختی شد... غلامرضا پهلوی نیز در این مورد دست داشت؛ زیرا شبی که عاشقان راستین ورزش در سالنی که غلامرضا پهلوی رئیس ورزش و ریاست عالی‌هی کمیته‌ی ملی المپیک ایران حضور داشت چنان استقبال عظیم و شایان توجهی از جهان پهلوان تختی بعمل آوردند، غلامرضا با عصبانیت سالن را ترک کرد. فردای همان شب غلامرضا با نصیری رئیس ساواک ملاقات کرد. روزهای بعد از آن تختی دائماً از سوی بازجویان ساواک احضار می‌شد و مورد آزار قرار می‌گرفت. حتی دوستان تختی هم از بازپرسی درامان

نماندند.^{۲۷}

❖ قاضی حق ندارد یکی از طرفین دعوا را ضیافت کند

«روزی میهمانی ناشناس بر علی(ع) وارد شد و چند روزی در خانه ی علی(ع) بسر برد. وی طرفی [=طرف شکایتی] داشت و منتظر حضور او بود تا دعوی آن‌ها در محضر علی(ع) مطرح گردد و حضرت قاضی [آن دو] باشد. هنگامی که حضرت به منظور او پی برد، با کمال مهربانی عذرش را بخواست و بدو چنین گفت: پیامبر(ص) فرمود: قاضی حق ندارد یکی از طرفین دعوا را ضیافت کند، مگر آنکه هر دو میهمان باشند.»^{۲۸}

کلیدواژه: عدالت، قضاوت، علی(ع)

❖ بازی روزگار

«مردی به دیوان محاسبات هارون راه یافت. دفتری را گشود. در یکی از صفحات نوشته بود: چهارصد هزار دینار بابت بهای خلعت جعفر برمکی^{۲۹}. دفتر را ورق زد. در صفحه ی دیگر نوشته بود: ده قیراط جهت خریدن بوریا برای سوزاندن جسد جعفر. تاریخ این دو نوشته را مقایسه کرد. فقط چهار روز فاصله داشت.»^{۳۰}

کلیدواژه: دنیا، قدرت، مال اندوزی

❖ عالم وقت و حکیم عصر

سهروردی فیلسوف و اندیشمند عالیقدر ایران پیوسته در تحقیق و مطالعه بود و به سر و لباس خود کمتر می‌رسید. همین امر موجب شد که عده‌ای از ظاهربینان و ساده‌اندیشان آنچنان که باید به او احترام نگذارند و عظمت اندیشه‌اش را درک نکنند. سدیدالدین، معروف به «ابن‌رفیقه» در این مورد حکایتی دارد که در زیر می‌خوانید:

«با شیخ شهاب‌الدین در مسجد جامع «میافارقین» راه می‌رفتم و او جبهی کوتاهی که رنگ آسمانی داشت، دربر نموده و فوطه‌ی (لنگ) تابیده‌ای به سر بسته بود. یکی از دوستان، مرا دید و به کنارم کشید و گفت: مگر کسی نبود با او راه روی که با این خربنده حرکت می‌کنی؟!»

گفتم: ساکت باش! مگر نمی‌شناسی او را؟

گفت: معرفت به حالش ندارم.

گفتم: این عالم وقت و حکیم عصر است. این جوان پریشان ظاهر، شهاب‌الدین سهروردی است.»^{۳۱}

کلیدواژه: ساده زیستی، لباس، ظاهربینی، سهروردی

❖ بخشش‌های خلفای عباسی از بیت‌المال

خلفای بنی‌عبّاس در بخشیدن صله و پاداش به شاعران و مغنیان دربار خود بی‌باک بودند و از بخشیدن هزاران درهم از بیت‌المال به شاعری که در مدح آنان شعری ساخته و یا برای شادی‌شان آهنگی نواخته بود، ابایی نداشتند. ابراهیم بن ماهان بن بهمن از کسانی بود که از این بخشش‌ها استفاده‌ی فراوان

برد... «چنانکه هادی در یک روز صدو پنجاه هزار دینار به او جایزه داد. از این رو ابراهیم می‌گفت: اگر هادی بیشتر عمر کرده بود ما دیوارهای خانه‌ی خود را در طلا و نقره می‌گرفتیم.

پس از هادی، هارون الرشید به جای او نشست. در نخستین روز خلافت که بزمی آراسته بودند، ابراهیم این دو بیت را با ساز نواخت و به آواز خوش خواند:

الم تر أن الشمس كانت مريضة
فلما ولي هارون اشرق نورها
فلبست الدنيا جمالا بوجهه
فهارون واليها و يحيى وزيرها

هارون صد هزار درهم به او داد و یحییای برمکی پنجاه هزار درهم و هارون از آن پس او را ندیم خود ساخت.»^{۳۲}

کلیدواژه: بدعت، مدح، ظلم، شعر

❖ من نادر قلی ام و پول می‌خواهم!

«نادرشاه در فتح هندوستان پول زیادی از مردم گرفته بود. مردم دهلی در نامه‌ای به او نوشتند: اگر خدایی، ترا بندگان باید، و اگر پادشاهی، از رعیت گریز نباشد و با اینهمه ستم، دیار هند خراب و از مردم تهی خواهد ماند. نادر به منشی خود گفت که در پاسخ این نامه بنویسد: من این سخنان که خدایم یا شاهم، ندانم. من نادر قلی ام و پول می‌خواهم.»^{۳۳}

کلیدواژه: نادرشاه، ظلم، تاریخ

❖ من پوستین را رها کردم، پوستین مرا رها نمی‌کند

«گویند که معلمی از بینوایی در فصل زمستان در آغهی کتان (جامه‌ی بلند کتانی) یکتا پوشیده بود. [در این حین] خرسی را سیل از کوهستان در ربوده بود سرش در آب پنهان. کودکان پشتش را دیدند و گفتند: استاد، اینک پوستینی در جوی افتاده است و ترا سرماست، آن را بگیر.

استاد از غایت احتیاج و سرما در جست که پوستین را بگیرد. خرس تیزچنگال در وی زد. استاد در آب گرفتار خرس شد. کودکان بانگ می‌داشتند که ای استاد، یا پوستین را بیاور و اگر نمی‌توانی [آن را] رها کن و بیا.

[معلم] گفت: من پوستین را رها می‌کنم، پوستین مرا رها نمی‌کند.»^{۳۴}

کلیدواژه: حق، خدا

❖ عدالت

«عامل» حمص» به عمر بن عبدالعزیز نوشت که دیوار شهرستان حمص خراب گشته، عمارت باید کرد. چه می‌فرمایید؟

خلیفه جواب نبشت که شهرستان حمص را از عدل دیوار کن و راه‌ها از ظلم و خوف پاک‌دار که حاجت نیست به خشت و سنگ و گچ.»^{۳۵}

کلیدواژه: عدالت، حکومت، مردم‌داری، قدرت

❖ هدف مشترک

در سال ۱۹۶۳، **دین راسک** وزیر امور خارجه‌ی وقت آمریکا به مسکو سفر کرد تا در آنجا قرار داد منع آزمایشات اتمی را با رهبران مسکو امضاء کند. پس از انجام مراسم امضای این پیمان و ملاقات‌های دین راسک با رهبران حزب کمونیست شوروی، **خروشچف** او را به خانه‌ی ییلاقی خود واقع در ساحل دریای سیاه دعوت کرد. خبرنگار مجله‌ی معروف «پاری ماچ» را نیز به این مهمانی راه دادند. وی پس از بازگشت، توصیف شگفت‌انگیزی از ویلای رهبر حزب رنجبران جهان، یعنی آقای خروشچف، ارائه داد. او در بخشی از مقاله‌ی خود نوشت:

«هنوز هم آنچه را به چشم خود دیده‌ام باور نمی‌کنم. هرگز فکر نمی‌کردم خروشچف نیز مثل میلیاردرهای آمریکایی یا ستارگان مشهور هالیوود، استخری مافوق مدرن داشته باشد. این استخر ۲۵ متر طول دارد. آب آن را خروشچف به میل خود گرم یا سرد می‌کند...

خانه‌ی ییلاقی خروشچف که دست کمی از زیباترین خانه‌های آمریکایی ندارد از سه ویلای جداگانه تشکیل شده است.

[...] کنار استخر خصوصی خروشچف که یکسره از مرمر ساخته شده است کابین‌های زیادی است که در همه‌ی آن‌ها مایو و حوله‌های تمیز گذارده‌اند. در این مهمانی، خروشچف پیراهن گلدار گرجی به تن می‌کرد و با دین راسک به بازی‌های مختلف می‌پرداخت.

دین راسک بعد از این مهمانی فراموش نشدنی به خبرنگاران آمریکایی گفت: روس‌ها دیگر از مزایای یک زندگی راحت آگاه شده‌اند. اکنون ما و شوروی‌ها می‌توانیم آسان‌تر با هم کنار بیاییم؛ زیرا دست کم یک هدف مشترک داریم: راحتی و رفاه! ^{۳۶}

کلیدواژه: اختلافِ ظاهری، حرف و عمل، انحراف و تحریف، فقر و محرومیت، رفاه و آرامش

❖ حکومت قلم

مجال دزدی و جولان زور و زر نبود	[...] در آن دیار که حق با حکومت قلم است
اگر به زور نویسد، بجز ضرر نبود	[...] قلم که تابع فرمان زور و زر گردید
که زشت را به مقام نکو گذر نبود	[...] به انتقاد برآید تفاوت بد و خوب
که هیچش از خطر مال و جان حذر نبود	درود باد به پیکار پاک نامه‌نگار
اگر سپر سزدش غیر سر سپر نبود	گفتن ز نامه و از خامه تیغ برگیرد
چو مرغ خسته در آن بسته بال و پر نبود	درود باد بر آن مملکت که اهل قلم

سرمد

کلیدواژه: آزادی بیان، حکومت، ظلم و عدل

❖ ارتش چرا ندارد!

یکی از نظامیان عصر قاجار و پهلوی که مردی ظالم و ستگر بود، **جانمحمدخان سرتیپ** است که **ملک‌الشعراى بهار** در کتاب خود «تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران» درباره‌ی ستمگری‌های او به مردم مطالب بسیار نوشته است. در یکی از داستان‌های بهار درباره‌ی **جامحمدخان سرتیپ** می‌خوانیم:

«درباره‌ی جناب سرتیپ روایات فراوانی موجود است. از جمله، روزی یک تن نظامی تیره‌بخت مورد خشم سرتیپ قرار می‌گیرد. سرتیپ امر می‌کند او را ببندند و چوب بزنند. در این حین او را پای تلفن می‌خواهند. وی به مباشر ضرب که **صفرعلی خان** نامی بود می‌گوید: «بزنید تا من برگردم». و خود

می‌رود و از پای تلفن او را به تلگرافخانه برای مخابره‌ی حضوری یا نقطه‌ای می‌خواهند و او به عجله به تلگرافخانه می‌رود. از تلگرافخانه پس از یکی دو ساعت، مقارن ظهر بازگشته، به خانه می‌رود و ناهار می‌خورد و می‌خواهد استراحت کند. تلفن می‌کنند، می‌رود پای تلفن، می‌پرسد: چه خبر است؟
صفرعلی خان می‌گوید: حسب‌الامر نظامی را شَلّاق می‌زنند. چه امر می‌فرمایید؟ باز هم بزنند یا نزنند؟

سرتیپ می‌پرسد: کدام نظامی؟

صفرعلی خان می‌گوید: قربان، همان نظامی که صبح فرمودید شَلّاق بزنند تا من بیایم. چون تشریف نیاوردید هنوز شَلّاق می‌زنند.

سرتیپ می‌پرسد: حالا نظامی در چه حال است؟

صفرعلی خان جواب می‌دهد: قربان، او مدّتی است که مرده است؛ ما به جسدش شَلّاق می‌زنیم تا از دستور اطاعت کرده باشیم.»^{۳۷}

کلیدواژه: اطاعت و تبعیت، ارتش

❖ مرد آن است که یک لحظه از یاد خدا غافل نباشد

شیخ ما را گفتند که: فلان کس بر روی آب می‌رود.

گفت: سهل است، قورباغه و مرغابی نیز بر روی آب می‌رود.

گفتند: فلان کس در هوا می‌پرد.

گفت: کلاغ و مگس نیز در هوا می‌پرد.

گفتند: فلان کس در یک لحظه از شهری به شهری می‌رود.

شیخ گفت: شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می‌رود این چنین چیزها را چندان قیمتی نیست. مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بخُسد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق سست و داد کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از یاد خدای غافل نباشد.

کلیدواژه: کارهای عجیب، جادو، خدا، دین، محافظه‌کاری، ابوسعید

❖ چنان باش که از تو حکایت کنند

خواجه عبدالکریم خادم خاصّ شیخ ابوسعید بود. گفت: روزی درویشی مرا بنشانده بود تا از حکایت‌های شیخ ما او را چیزی می‌نوشتم. کسی بیامد که تو را شیخ می‌خواند، برفتم. چون پیش شیخ رسیدم، شیخ پرسید که چه کار می‌کردی؟

گفتم: درویشی حکایتی چند از آن شیخ خواست، آن را می‌نوشتم.

شیخ گفت: ای عبدالکریم، حکایت‌نویس مباش؛ چنان باش که از تو حکایت کنند.

کلیدواژه: بلند همتی، حرف و عمل، نوشتن

❖ بهترین و بدترین

شیخ ما [ابوسعید ابوالخیر] گفت: وحی آمد به سوی موسی (ع) که بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کس اختیار کنید؛ صد کس اختیار کردند. وحی آمد که از این صد کس بهترین اختیار کنید؛ ده کس اختیار کردند. وحی آمد که از این ده، سه اختیار کنید؛ سه اختیار کردند. وحی آمد که از این سه کس، بهترین اختیار کنید؛ یکی اختیار کردند. وحی آمد که این یگانه را بگویید تا بدترین بنی اسرائیل را بیاورد. او چهار روز مهلت خواست و گرد عالم برمی گشت که کسی طلب کند. روز چهارم به کوی فرومی شد، مردی را دید که به فساد و ناشایستگی معروف بود و انواع فسق و فجور در او موجود، چنانکه انگشت‌نمای ناشایستگی گشته بود. خواست او را ببرد، اندیشه‌ای به دلش درآمد که به ظاهر حکم نباید کرد، روا بود که او را قدری و پایگاهی بود؛ به قول مردمان خطی به وی فرو نتوان کشید و به اینکه مرا خلق اختیار کردند که تو بهترین خلقی غره نتوان گشت؛ چون هر چه کنم به گمان خواهد بود، این گمان در حق خویش برم بهتر. دستار در گردن خویش انداخت و به نزد موسی آمد و گفت: هر چند نگاه کردم هیچکس را بدتر از خود ندیدم.

وحی آمد به موسی که آن مرد بهترین ایشان است نه به آنکه اطاعت او بیش است بلکه به آنکه خویشتن را بدترین دانست.

کلیدواژه: خودبزرگ‌بینی، بزرگی، عبادت، ظاهر بینی، گناه

❖ طبیب مشفق

شیخ ما گفت: محمد بن حسام گوید طبیبی که تو را داروی تلخ دهد تا درست شوی، مشفق‌تر از آن که حلوا دهد تا بیمار شوی و هر جاسوسی که تو را حذر فرماید تا ایمن شوی، مهربان‌تر از آن که تو را ایمن کند تا پس از آن بترسی.

کلیدواژه: مهربانی، ترس و ایمنی، سختی و تلخی

❖ آسیا باش

یک روز شیخ ما با جمع صوفیان به در آسیابی رسید، سر اسب کشید و ساعتی توقف کرد. پس گفت: می‌دانید این آسیا چه می‌گوید؟ می‌گوید که تصوف این است که من در آنم؛ درشت می‌ستانم و نرم باز می‌دهم.

کلیدواژه: مدارا و نرمی، بدخلقی، ابوسعید ابوالخیر

❖ دینم را فروخته‌ام

«یکی از معروف‌ترین دانشمندان قرن دوم هجری قمری شریک بن عبدالله نخعی است که معاصر مهدی عباسی بوده است. خلیفه‌ی عباسی به دلیل علم و درایت شریک اصرار داشت که وی را به منصب قضاوت بگمارد، ولی او قبول نمی‌کرد. همچنین خلیفه اصرار داشت که وی کار آموزش فرزندانش را به عهده بگیرد و شریک هر بار به شکلی از زیر بار این تکلیف شانه خالی می‌کرد تا اینکه بالاخره یک روز خلیفه‌ی عباسی وی را احضار کرد و گفت: سه توقع از تو دارم و ملزم هستی که یکی از آن‌ها را بپذیری: اول اینکه عهده‌دار منصب قضاوت بشوی؛ دوم اینکه کار تعلیم فرزندان مرا قبول کنی؛ و سوم اینکه همین امروز میهمان من باشی و بر سفره‌ام بنشینی!»

شریک بن عبدالله تأملی کرد و جواب داد: اگر اجبار باشد که یکی از این سه کار را بکنم ترجیح می‌دهم مورد سوم را بپذیرم.

خلیفه قبول کرد و به آشپز خود دستور داد لذیذترین غذاها را آماده نماید و از شریک به بهترین نحو ممکن پذیرایی کند. هنگام غذا شریک که تا آن روز هرگز اغذیه‌ای چنان لذیذ نخورده بود، با ولع از خود پذیرایی می‌کرد و در همین حال یکی از نزدیکان خلیفه به خلیفه گفت: «شریک همین روزهاست

که هم منصب قضاوت را بپذیرد و هم آموزگاری فرزندان شما را.» اتفاقاً همینطور هم شد و او هر دو وظیفه را عهده‌دار گردید و مقرری نسبتاً مناسبی هم برایش در نظر گرفتند. بطوریکه در کتاب «مروج الذهب» تألیف مسعودی آمده است روزی وی با متصدی پرداخت پول حرفش شد. متصدی به او گفت: مگر گندم به ما فروخته‌ای که اینهمه توقع داری؟

شریک جواب داد: چیزی بهتر از گندم به شما فروخته‌ام؛ من دینم را به شما فروخته‌ام.^{۳۸}

کلیدواژه: اجتناب از طاغوت، اطاعت و تبعیت، روزه، غذا، خودفروشی

❖ این کار پست را مایه‌ی معاش خود قرار داده است

حکیم سنایی غزنوی از شاعران بزرگ قرن ششم هجری قمری بود. سروده‌های او از حیث بلاغت و لطافت معانی مشهور است. **جلال‌الدین مولوی** درباره‌ی او گفته است:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم

سنایی ابتدا شاعری درباری بود و مدح شاهان و درباریان را می‌گفت و صله می‌گرفت؛ اما ناگهان این کار را ترک کرد و به سرودن اشعار عرفانی پرداخت. می‌گویند روزی قصیده‌ای در مدح **بهرام‌شاه [غزنوی]** سروده و نسخه‌ی آن را برداشته و به سمت دربار روانه شد که در حضور پادشاه بخواند. میان راه حمّامی بود و دیوانه‌ای در پهلوی حمّام منزل داشت که بیشتر اوقات مشغول باده‌خواری و میگساری بود. سنایی وقتی از نزدیک حمّام می‌گذشت صدای عربده‌ای را شنید. ایستاد گوش فراداشت. صدای دیوانه به گوش می‌رسید که به ساقی خودش می‌گفت: جامی بده تا به سلامتی سنایی احمق بنوشم. گفت: چرا به سنایی توهین می‌کنی؟

دیوانه گفت: برای آنکه او یک مشت راست و دروغ به هم می‌بافد و بنده‌وار در حضور بزرگان می‌ایستد و آن را به نام شعر می‌خواند و این کار پست را مایه‌ی معاش خود قرار داده است.

سنایی از شنیدن این سخن سخت متأثر شد. فوراً از راهی که می‌رفت بازگشت و تصمیم گرفت پس از آن مدح هیچکس نگوید و سال بعد به حج رفت. در آنجا توبه کرد و در بازگشت فقط اشعار عرفانی سرود.

سنایی در سال ۵۴۵ قمری در غزنین در گذشت.^{۳۹}

کلیدواژه: مدح و چاپلوسی، شعر، توبه، تغییر، سنایی

❖ بهلول در ظلم شریک نمی‌شود

«**بهلول** که در عصر خلافت **هارون‌الرشید** می‌زیست مردی فاضل و عارف بود. هوشی سرشار داشت، اما از همکاری با ستمگران و ظالمان سخت می‌هراسید. در مورد علت تظاهر او به دیوانگی نوشته‌اند که وی می‌دانست در عصر ظلم و ستم بدترین شغل‌ها قضاوت است؛ چون کارگزاران حکومت از قاضی‌القضاة می‌خواهند که در مراعات و دعوی‌ها پیوسته جانب آن‌ها را بگیرند و باطل را حق و حق را باطل جلوه دهند. روزی هارون‌الرشید، بهلول را به قصر خویش دعوت کرد و از او خواست که او را در امر خلافت یاری دهد و قضاوت و حکومت شرعی بغداد را به عهده گیرد. بهلول از شنیدن این پیشنهاد سخت وحشت کرد و گفت: من اهلیت و صلاحیت این امر را ندارم. این شغل را به شخص دیگری واگذارید.

هارون گفت: همه‌ی وزرا و بزرگان بغداد تو را انتخاب کرده‌اند و به غیر از تو به دیگری راضی نیستند.

بهلول گفت: سبحان‌الله! من حال خود را بهتر از دیگران می‌دانم و علاوه بر این، اگر من در سخن و دعوی خود راستگو باشم، پس لایق نبودن من به این مقام ثابت می‌شود، و اگر کاذب و ریاکار باشم، چگونه می‌شود که شخص دروغگو و فریبکار برای این منصب سزاوار باشد؟

خلیفه دست بردار نبود و هرچه بهلول بیشتر امتناع می‌نمود تأکید و اصرار هارون بیشتر می‌شد. بهلول چون فهمید که هارون از تصمیم خود باز نمی‌گردد گفت: یک روز مرا مهلت دهید تا درباره‌ی این موضوع بیشتر ببیندیشم.

هارون قبول کرد. بهلول به خانه رفت و هرچه با خود فکر کرد دید با آن اوضاع و احوال و چنان خلیفه‌ی مستبدی، اگر امر قضاوت را قبول نماید آخرت خود را از دست خواهد داد و در جنایات و ستمگری‌های حکومت شریک خواهد شد. پس تصمیم گرفت خود را به دیوانگی بزند. روز بعد بهلول چون از خانه خارج شد، همچون کودکان بر چوبی سوار شد و در کوچه و بازار می‌گشت و پی‌درپی می‌گفت: از پیش من دور شوید که اسبم لگد می‌زند.

و چون خلیفه این قضیه را شنید گفت: بهلول بدین‌وسیله شانه از زیر بار قضاوت خالی نمود.^{۴۰}

کلیدواژه: عقلای مجانین، دیوانگی، اطاعت و تبعیت، بهلول، ظلم، قضاوت، همکاری با ظالم، اجتناب از طاغوت

❖ در پای خوکان...

«در زمان رژیم طاغوت، مأموران ساواک یکی از شاعران شهر کاشان را به جرم اینکه در مدح شاه شعر نمی‌گفت به کلانتری بردند. افسر نگهبان با دیدن شاعر گفت: مردک، چرا تا به حال در مدح اعلیحضرت شعر نگفته‌ای؟»

شاعر که دارای شهامت زیادی بود در جواب افسر نگهبان این بیت ناصر خسرو را خواند:

من آنم که در پای خوکان «نریزم» مر این قیمتی دَرّ لفظ دَری را

افسر نگهبان که خونسش به جوش آمده بود، برخاست و دو کشیده‌ی آبدار به صورت شاعر نواخت. شاعر کتک خورده گفت: اینطور است؟

افسر نگهبان جواب داد: از این بدتر هم خواهی دید.

شاعر ادامه داد: حالا که وضع اینطوری است ناچارم بگویم:

من آنم که در پای خوکان بریزم مر این قیمتی دَرّ لفظ دَری را

افسر نگهبان در این موقع لبانش به خنده باز شد و به شاعر گفت:

آفرین! حالا می‌توانیم با هم کنار بیاییم.

و بعد دستور داد تا شاعر را آزاد کنند.^{۴۱}

کلیدواژه: شعر، مدح، ظلم، شاه

❖ بگذار هرچه می‌خواهد بگوید

امیل زیدان روزنامه‌نگار معروف مصری در خاطرات خود از قول پدرش داستانی را نقل می‌کند که برای ما شرقیان آموزنده و عبرت‌انگیز است. این داستان کوتاه از این قرار است:

«سربازی انگلیسی، برای رفتن به سربازخانه‌ی عباسیه‌ی مصر، خری کرایه کرد و بر آن سوار شد. «چاروآدار» پشت سر خر می‌دوید و به خیال اینکه آن مرد، عربی نمی‌داند، هرچه دلش می‌خواست هنگام راندن خر به آن مرد دشنام می‌داد و سخن زشت می‌گفت. راهگذری آن سرباز را نگاه داشت و به او گفت: می‌دانی صاحب خر چه می‌گوید؟ او به تو دشنام می‌دهد و حرف‌های زشت می‌گوید.

آن سرباز پرسید: آیا این سخنان مانع از رسیدن من به عباسیه هم خواهد شد؟

راهگذر در جواب گفت: البته نه!

آنگاه سرباز گفت: پس بگذار هرچه می‌خواهد بگوید! آنچه برای من لازم است تنها رسیدن به عباسیه است و بس!»^{۴۲}

کلیدواژه: مبارزه با ظلم، حرف و عمل، استعمار

❖ تو آزاد می‌شوی و من بنده

روزی عثمان تصمیم گرفت که به وسیله‌ی غلامی هزار درهم برای ابوذر غفاری بفرستد تا وی دست از مخالفت بردارد و بینوایان و محرومان را بر ضدّ سوداگران نشوراند. قبل از آنکه غلام عازم خانه‌ی ابوذر شود عثمان به وی گفت: اگر این مبلغ را به ابوذر بقبولانی تو را آزاد خواهیم کرد.

غلام با هزار درهم نزد ابوذر رفت و گفت: این مبلغ را عثمان برای تو فرستاده است. امیدوارم آن را قبول کنی.

ابوذر پرسید: آیا این مبلغ را فقط برای من فرستاده است یا برای همه‌ی مسلمین؟

غلام گفت: فقط برای تو فرستاده است.

ابوذر با خشم گفت: پول را ببر به عثمان بده که من نمی‌توانم چنین پولی را قبول کنم.

غلام ملتسانه گفت: اگر این پول را قبول کنید، محض رضای خدا من آزاد می‌شوم.

ابوذر در جواب گفت: آری، تو آزاد می‌شوی ولی در عوض، من بنده می‌شوم. برو پول را ببر و به بندگی من راضی نباش.^{۴۳}

کلیدواژه: ابوذر، بردگی، مال، تبعیت از ظالم، رشوه

❖ اختلاف در میان رعیت سبب اقتدار حکومت است

در عصر ناصرالدین شاه حاکمانی ظالم و بدسیرت بر شهرهای ایران حکومت می‌کردند. یکی از سیرت‌ها و خوی‌های زشت اغلب آنان فراهم کردن زمینه‌ی جنگ و خونریزی میان قبایل و طوایف و یا اهالی روستایی با روستای دیگر بود. روش آنان این بود که در غوغای جنگ و فتنه، با خونسردی نزاع را نظاره می‌کردند و چون فتنه پایان می‌گرفت از فاتحان و قاتلان آن نزاع خونین رشوه و پول می‌گرفتند. **محمد جعفر خورموجی** در کتاب ارزشمند خود در ذکر حقایق اخبار سال ۱۲۷۴ قمری در این باره می‌نویسد:

و همچنین در ایام حکومت **احمد خان نوایی**، میان اهالی روستایی به نام «کلل» از روستاهای دشتستان با مردم روستای «شبانکاره» جنگ و نزاع اتفاق افتاد. نزدیک به سی نفر از اهالی روستای کلل کشته شدند. چون احمدخان حاکم بوشهر از این حادثه آگاه شد، از قاتلان خواست که اسب و سلاح

مقتولین را به عنوان حق‌السکوت به وی دهند و بیش از این چیز دیگری نخواست و آنان را مورد بازخواست قرار نداد. جمعی از بزرگان از وی علت این گذشت و اغماض را پرسیدند. در پاسخ گفت: اختلاف رعیت سبب اقتدار حکومت است.^{۴۴}

کلیدواژه: برادری، ظلم، اختلاف و تفرقه، حکومت، مردم

❖ در سیاست این مسائل مطرح نیست

«حسنین هیکل مدیر سابق روزنامه‌ی معروف «الاهرام» [در سفری که به چین کرد] با چوئن لای نخست‌وزیر چین مصاحبه‌ای انجام داد. وی در این مصاحبه از چوئن لای پرسید: با وجود احترامی که شما به لومومبا^{۴۵} دارید و یکی از دانشگاه‌های خود را به نام او کرده‌اید، چطور حاضر به دعوت موبوتو قاتل او شده‌اید و آیا این ژست، دهن کجی به نهضت چپ‌گرایان جهان نیست؟

چوئن لای با متانت سیاسی خودش، آرام و شمرده بدون اینکه تناقض موضوع او را آشفته و ناراحت کرده باشد، در جواب می‌گوید: ما به این موضوع کاملاً وقوف داریم؛ ولی ما اکنون در راه ایجاد رابطه‌ی سیاسی با دنیا هستیم و در سیاست این مسائل مطرح نیست.^{۴۶}

کلیدواژه: دروغ، طرفداری، سیاست، دفاع از حق

❖ خیال کردم آدمی آنجا نشسته است

«روزی جناب میرعلی‌شاه، مولانا بنایی را طلبید. چون مولانا بنایی از دور پیدا شد، میر به نوعی نگاه کردن گرفت که گویا او را نمی‌شناخته. چون نزدیک رسید، میر گفت: بنایی، تو بودی؟ چون از دور پیدا شدی من خیال کردم که الاغی است می‌آید.

بنایی گفت: من هم که از دور شما را می‌دیدم خیال کردم که آدمی آنجا نشسته است.»^{۴۷}

کلیدواژه: تکبر

❖ مهره‌ی شطرنج

فرانسیس بیکن سیاستمدار، فیلسوف و حقوقدان معروف انگلیسی (۱۵۶۱ – ۱۶۲۶) از نظر علمی مردی بزرگ، ولی از نظر شخصیت انسانی منحرف و آلوده بود. او برای نزدیک شدن به جیمز اول پادشاه انگلستان به هر گونه چاپلوسی دست می‌زد. بیکن هوشمندانه متوجه گشت که جیمز عاشق تملق و چاپلوسی است و چون پس از مدتی دید توجه شاه به سویس معطوف نمی‌شود، به فکر افتاد که زبان مداهنه‌آمیز و خامه‌ی مجامله کارانه‌ی خود را بکار اندازد؛ از این‌رو برای خوش‌آیند پادشاه، جملات و تعابیری آفرید که مدت‌ها ورد زبان متملقان بود.

فرانسیس بیکن زمانی به شاه گفت: اعلیحضرتا، من آن مهره‌ی ناچیز شطرنج‌م که هر کجا انگشت همایونی اراده کند در آنجا قرار خواهم گرفت و وظیفه‌ی خود را انجام خواهم داد.

و زمانی دیگر گفت: بر من این رخصت را ارزانی فرمایید که خویشتن را به منظور سپاس بر پای شما قربانی کنم... آیا اعلیحضرت تصور نمی‌فرمایند که در پیشگاه شاهانه‌شان، سخنوری چون من لازم دارند که هر دم زبان به ستایش و پرستششان بازنمایند؟

سرانجام این سخنان کار خود را کرد. روزی پادشاه او را که بر خاک افتاده بود، از جای بلند کرد و با مستمری قابل ملاحظه‌ای دادستان کلش ساخت.^{۴۸}

فرانسیس بیکن برای آنکه در شغل خود باقی بماند به پستی‌ها و رذالت‌های بسیار دست یازید و حتی به دوست و حامی قدیمی خود ارل اسکس خیانتی بزرگ روا داشت. [...]

کلیدواژه: فرانسیس بیکن، تاریخ علم، دانشمندان، علم (science) و اخلاق، قدرت

❖ ما این تفنگ را برای دفاع از حق برداشته‌ایم

«آقای میروود سیدبیونسی، رئیس کتابخانه‌ی ملی تبریز به نقل از آقای قاسم تهرانچی، فرزند مرحوم محمد صادق تهرانچی که مخالف مشروطه‌خواهان بوده و در زمان جنگ تبریز نیز در محله‌ی مستبدین اقامت داشته می‌گفتند:

قراملک، یکی از دهاتی بود که در آن روزها در دست مجاهدین و یاران ستارخان بود. در آن ده زارعی بود به نام ایمانوردی که برای ما کار می‌کرد. یک روز، در بحبوحه‌ی جنگ‌های آزادی‌خواهان و مستبدین ایمانوردی با ده دوازده الاغ به خانه‌ی ما آمد.

همه از ورود او حیرت کردیم، زیرا ایمانوردی از مجاهدین و یاران ستارخان بود و اگر کسی او را در آن حدود می‌دید بدون تردید کشته می‌شد. با عجله ایمانوردی و الاغ‌هایش را به خانه آوردیم و در را بستیم. بعد پدرم رو به او کرد و پرسید: ایمانوردی، مگر از جانت سیر شده‌ای که در یک‌چنین بلوا و آشوبی به این محله آمده‌ای؟

ایمانوردی جواب داد: نه حاج‌آقا، از جانم سیر نشده‌ام؛ اما نمی‌توانستم حساب و کتاب شما را ندهم. از کجا معلوم است؟ شاید فردا در جنگ کشته شدم و آن وقت مدیون شما از این دنیا بروم.

از این جواب، پدرم بیشتر دچار تعجب شد و گفت: اما ایمانوردی، می‌دانی که من با مشروطه‌خواهان میانه‌ای ندارم که هیچ، مدتی از آن‌ها بدم می‌آید. بنابراین تو می‌توانستی سهمیه‌ی اربابی مرا ندهی و آن را با یارانت بخوری؟

ایمانوردی خنده‌ای کرد و به ترکی جواب داد: حاج‌آقا، بیز بو تفنگی حق‌دن اوتر گوتورموشوق (حاج‌آقا، ما این تفنگ را برای دفاع از حق برداشته‌ایم، نه اینکه مال مردم را بخوریم).^{۴۹}

کلیدواژه: هدف و وسیله، دفاع از حق، برخورد با مخالف (دشمن)، مال، مشروطه، ظلم، مبارزه با ظلم

❖ حتی برای مسائل ناچیز هم باید پیوسته مبارزه کنید

این‌دیرا گاندی دختر نهرو و نخست‌وزیر هندوستان که در جریان سوءقصدی کشته شد، در خاطرات خود از سختی‌ها و مشقاتی که مردم هند در عصر استعمار انگلستان کشیدند داستان‌هایی نقل می‌کند. از جمله آنکه انگلیسی‌ها ورود هندیان را به بعضی از مناطق ممنوع اعلام کرده بودند. در این میان بعضی از مردم آزاده به مقاومت در مقابل این فرمان برخاستند. گاندی در این‌باره می‌نویسد:

«در اوتارپرادش منطقه‌ای کوهستانی به نام «نائنی تال» وجود دارد که دریاچه‌ی زیبایی در آنجاست. هیچ هندی حق شنا یا قایقرانی در این دریاچه را نداشت. پدر بزرگم گفت: می‌خواهم در اینجا قایقرانی کنم.

چند روزی او را روزانه پنجاه روپیه جریمه کردند. باور کنید که در آن روزها پنجاه روپیه پول کمی نبود، اما او گفت: اگر این کار به ورشکستگی من هم بینجامد هر روز برای قایقرانی به اینجا خواهیم آمد تا اینکه مردم عادت کنند یک هندی را بر روی این دریاچه ببینند و بگویند چرا یک هندی در اینجا قایقرانی نکند.

این چیزی بود که رُخ داد. سراسر یک فصل، برنامه‌ی پدربزرگم این بود که هر روز جریمه بپردازد و پلیس هم او را از محوطه‌ی دریاچه دور کند. فصل بعد ناگزیر پذیرفتند که جلوگیری هندی‌ها از قایقرانی بر دریاچه کار پر دردسری است. اگر این مرد می‌خواهد در اینجا قایقرانی کند بگذارید چنین کند. و صد البته وقتی او توانست این کار را انجام دهد، سایر مردم نیز می‌توانستند.

این موضوع، خیلی ناچیز به نظر می‌رسد و اهمیتی ندارد که شما قایقرانی بکنید یا نکنید؛ ولی این داستان را به عنوان مثال تعریف کردم تا ببینید چگونه باید حتی برای مسائل ناچیز هم پیوسته مبارزه کنید تا بتوانید به هدف‌های بزرگ‌تری دست یابید.^{۵۰}»

کلیدواژه: مبارزه با ظلم، عزت نفس، ظلم‌پذیری و سکوت، هند

❖ داستان‌هایی از دیوجانس

«روزی دیوجانس^{۵۱} با جمعیتی که به سوی تئاتر و مسابقات روان بودند همراه شد. مردی از روی استهزا از وی پرسید که آیا او هم به مبارزه‌ای می‌رود. دیوجانس جواب داد: بله، همینطور است. من برای گرفتن کشتی می‌روم.

مرد پرسید: رقیبت کیست؟

دیوجانس جواب داد: رقیب من خودم هستم و من به مبارزه‌ی با خودم می‌روم. برای من هیچ کشتی و ستیزی چون وقتی که با امیال و رنج‌های خود می‌جنگم هیجان‌انگیز نیست.

یکبار نیز هنگامی که از دیوجانس پرسیدند: بهترین راه شکست دادن یک دشمن چیست؟، پاسخ داد: روابط راه آن است که با او چون یک دوست رفتار کنیم؛ زیرا دوستی نیز چون دشمنی مسری است.»

کلیدواژه: مبارزه با نفس، قدرت، پیروزی، دیوژن (دیوجانس)

❖ چرا هم‌اکنون به استراحت نمی‌پردازیم؟

«دیوجانس از اسکندر پرسید: اعلیحضرتا! در حال حاضر بزرگ‌ترین آرزوی شما چیست؟

اسکندر جواب داد: بر یونان تسلط یابم.

دیوجانس پرسید: پس از آنکه یونان را فتح کردی چه؟

اسکندر پاسخ داد: آسیای صغیر را تسخیر کنم.

دیوجانس باز پرسید: و پس از آنکه آسیای صغیر را هم مستخر گشتی؟

اسکندر پاسخ داد: دنیا را فتح کنم.

دیوجانس پرسید: و بعد از آن؟

اسکندر پاسخ داد: به استراحت بپردازم و از زندگی لذت ببرم.

دیوجانس گفت: چرا هم‌اکنون بی‌تحمّل رنج و مشقت به استراحت نمی‌پردازیم و از زندگی لذت نمی‌بری؟»

❖ من براستی پیرو تو هستم

«یکی از داستان‌هایی که از زبان دیوجانس نقل می‌کنند آن است که می‌گفت: من در هدایای کسانی که برای من نان و خوراک می‌آوردند، تأمل می‌کردم. مال کسانی را که بدان‌ها چیزی آموخته بودم می‌پذیرفتم و مال دیگران را پس می‌دادم. من با هر کسی هم‌غذا نمی‌شدم بلکه فقط دعوت آن‌ها را می‌پذیرفتم که تعلیم مرا خواستار بودند.

یکبار به خانه‌ی جوان ثروتمندی رفتم. از من در اتاقی پذیرایی کرد که پر از نقش و نگارهایی زرین و تصاویر و تجمّلات دل‌انگیز بود. من چنان رفتار کردم که میزبانم دریابد که نه برای وی و نه برای مایملک او ارزشی قائل نیستم. میزبان به من گفت: از رفتار تو چنان پیداست که مرا آدم بی‌تربیت و مهملی می‌پنداری؛ اما من نشان خواهیم داد که براستی پیرو تو هستم.

آن مرد روز دیگر همه‌ی املاک خود را به اقوامش بخشید. کوله‌باری برداشت و دامن بر کمر زد و به دنبال من راه افتاد.^{۵۲}

کلیدواژه: مال، همراهی، آموختن، علم، دیوجانس

❖ حاکم بیدادگر

«ابوعلی، حاکم بامرالله، ششمین خلیفه‌ی فاطمی مصر، مردی درشتخوی، مردم‌گزا، ناشکیبا و سخت‌خشم بود. مردم مصر چندان از آزارش در فغان آمده بودند که هر روز مظلّمه‌ها بدو می‌نوشتند سراسر دشنام و نفرین بر او و نیاکانش.

روزی مصریان از مقوّا و پارچه پیکره‌ی زنی ساختند، چادری بر سرش افکندند و در حالیکه نامه‌ای سربه‌سر، پر از دشنام و ناسزا به دستش دادند، در گذرگاه خلیفه برپا داشتند. حاکم ندانست که آن مجسمه، کاغذی است. نامه را از دست مجسمه گرفت و خواند. خشمش تازه و فزون گشت و فرمان داد که آن زن را بیاورند. گفتند که تمثالی بیش نبوده است. از بسیاری و شدت غضب، دیوانه‌وار فرمان داد که مصر را بسوزانند و مصریان را بکشند. مردان سپاهی بیدادها کردند.

روز سوّم، مصریان به مسجد جامع پناه بردند. حاکم چنین می‌نمود که سپاهیان، بی‌فرمان او دست به سوزاندن و کشتن زده‌اند. در ظاهر سپاهیان را از بیداد کردن باز می‌داشت و در باطن به ستم کردن بیشتر برمی‌انگیخت. در این واقعه یک چهارم مصر سوخت.^{۵۳}

کلیدواژه: ظلم، عوام‌فریبی، دروغ، اعتراض

❖ تأدیب آن‌ها حدّ و مرزی نمی‌شناخت

امروزه از نظر روانشناسی و اصول تعلیم و تربیت تنبیه کودکان عملی زشت است که آثار روانی و روحی خطرناک و مصیبت‌زا دارد؛ اما در گذشته کتک زدن و تنبیه کردن نه تنها زشت شمرده نمی‌شد بلکه پدران و مادران آن را برای تربیت و رشد کودک لازم می‌دانستند. بسیاری از مردان بزرگ خاطره‌هایی دردناک از دوران کودکی خویش دارند. **مارتین لوتر** پایه‌گذار فرقه‌ی پروتستان در کتاب خود موسوم به «میزگرد» از دوران پر از رنج کودکی خویش چنین می‌نویسد:

«اولیای من بسیار سختگیر بودند و در نتیجه از کودکی خجالتی بارآمدم. یکبار مادر من بر سر موضوع بسیار کوچکی بقدری شدید مرا شلاق زد که خون از بدنم جاری شد. آن‌ها تنها سعادت مرا می‌خواستند، اما در قضاوت خوی و منش من اشتباه می‌کردند و تأدیب آن‌ها حدّ و مرزی نمی‌شناخت.»^{۵۴}

❖ دو خاطره از یک «سیاه‌باز»

«سیاه‌بازان» کسانی بودند که در قدیم به مجالس جشن و سرور ایرانیان، مخصوصاً اهالی تهران، دعوت می‌شدند تا با حرکات و گفته‌ها و شیرین‌کاری‌های خود مهمانان را بخندانند و شاد سازند. بعضی از مردم تهران هنوز نمایش‌های سراسر خنده‌ی سیاه‌بازانی چون **مه‌دی مصری** را به یاد دارند. یکی از این سیاه‌بازان **سید حسین یوسفی** بود که در خاطرات خود می‌گوید:

«در آن زمان‌های قدیم بیشتر خانه‌ها حوض داشت. یک شب که نمایش «صدیق‌التجار» را اجرا می‌کردیم یک نفر از همکارانم حاجی شده بود. من هم طبق معمول سیاه شده بودم. در قسمتی از برنامه حاجی باید من را دنبال می‌کرد. جایی که ما نمایش اجرا می‌کردیم به علت بارندگی زمین گل شده بود و میزبان هم روی گل کاه ریخته بود. موقعی که حاجی دنبال من می‌کرد لیز خورد و در نتیجه با آن وضع افتاد تو حوض. حالا او تلاش می‌کرد که از داخل حوض بیرون بیاید، ولی به علت عمق زیاد حوض و سردی آب نمی‌توانست از آب خارج شود. مردم هم که تصور می‌کردند افتادن داخل آب هم جزئی از برنامه است مرتب کف می‌زدند و می‌خندیدند. خلاصه من با چه بدبختی حاجی را از داخل حوض بیرون آوردم. ولی قیافه‌ی او تماشایی بود؛ چون آب حوض قسمت‌هایی از گریم صورت او را پاک کرده بود و حاجی شکل مضحکی به خود گرفته بود و مردم هم مرتب می‌خندیدند. خلاصه آن شب لباس‌های حاجی را عوض کردیم و از او خواستیم استراحت کند؛ چون حالش خیلی بد شده بود. البته ما به خاطر اینکه جشن بهم نخورد، نمایشنامه را تا آخر اجرا کردیم...»

«**حسین یوسفی**» از دوران اشغال ایران در زمان جنگ دوم جهانی و زندگی مشقت‌بار مردم ایران در آن زمان نیز خاطره‌ای دارد:

«بد نیست خاطره‌ی دیگری را که به ذهنم رسید تعریف کنم. در جنگ دوم جهانی نان سیلو خیلی کم پیدا می‌شد. یادم می‌آید توی این قحطی من مریض شده بودم و چون کسی نبود که از من در منزل پذیرایی کند شب‌ها در منزل یکی از همسایه‌ها می‌خوابیدم. البته آن‌ها هم چیزی نداشتند که من بخورم، ولی از آنجا که بنیه‌ی قوی داشتم در مقابل مریضی مقاومت می‌کردم. یک شب در این دروازه شمیران بی‌دروازه‌ی فعلی، که آن زمان دروازه داشت، عروسی بود. داماد آدم فقیری بود، ولی یکی از دوستانش مخارج عروسی او را تقبل کرده بود. به همین جهت ما را هم دعوت کرده بودند. من حداقل به خاطر اینکه شام و ناهاری بخورم این دعوت را قبول کردم و با آن حال مریضی به اتفاق یکی از دوستان همکارم به آنجا رفتیم. خیلی گرسنه بودم. وقتی به میزبان گفتم گرسنه هستم، او گفت: اول برنامه را اجرا کنید بعد غذا هم می‌رسد.

خلاصه به خاطر اینکه زودتر به غذا برسیم برنامه را شروع کردیم. هر آنراکتی که می‌خورد من می‌گفتم خیلی گرسنه‌ام؛ ولی باز وعده می‌دادند. به هر حال ما ساعت‌ها با آن وضع مریضی و از همه بدتر گرسنگی، برنامه اجرا کردیم. آخر شب هم معلوم شد اصولاً نان خالی هم نیست که به ما بدهند. در نتیجه با آن حالت گرسنگی از منزل داماد خارج شدیم.

من آن شب آنقدر عصبانی بودم که حتی صورت گریم شده‌ام را پاک نکردم و با همان وضع از منزل داماد خارج شدم. چون شب‌ها حکومت نظامی بود بین راه ما را گرفتند و گفتند با این سر و وضع کجا بودید؟ من توضیح دادم که در یک عروسی بودیم و شام هم نخورده‌ایم. مأموران گفتند که باید شما را تحویل بدهیم. ما را به کلانتری بردند. افسر نگهبان کلانتری هم وقتی ما را با آن وضع دید گفت: در صورتی آزادتان می‌کنم که یک نمایش اجرا کنید.

حالا مجسم کنید ما را که سخت گرسنه و خسته بودیم و می‌بایستی برای افسر نگهبان و بقیه‌ی مأموران برنامه هم اجرا می‌کردیم. چاره‌ای نداشتیم. این کار را کردیم و نمایش هم حدود یک ساعت و نیم طول کشید. در این مدت من می‌مردم و زنده می‌شدم. خلاصه افسر نگهبان پس از دیدن نمایش، ما را آزاد کرد. ما تا نزدیکی میدان بهارستان پیاده آمدیم. در خیابان صفی‌علیشاه یک نفر غذای نذری می‌داد و مردم با قابلمه‌های خود جلوی در منزل او صف کشیده بودند. ما همینطور با حسرت به آن‌ها و قابلمه‌های دستشان نگاه می‌کردیم که یک خانم قابلمه به دست از مقابلمان عبور کرد. من بی‌اختیار به آن خانم گفتم: ترا به جدم قسم کمی از این غذا به ما بده، ما داریم از گرسنگی می‌میریم.

خانم قابلمه به دست که فکر می‌کرد من با آن سر و وضع دارم او را مسخره می‌کنم وقتی صورت سیاه مرا دید با قابلمه زد توی سرم و برنجه‌ها ولو شد. یکی دوتا فحش هم بارم کرد. خواهر آن خانم که از پشت سر می‌آمد وقتی دید برنجه‌ها روی زمین ریخته پرسید: این برنجه‌ها را کی ریخته زمین؟ من همه چیز را برای او شرح دادم او هم دلش به حال ما دو نفر سوخت و قابلمه‌ی غذای خود را در اختیار ما قرار داد تا بخوریم. من مشتکی غذا گذاشتم داخل دهانم که بخورم، ولی متوجه شدم بیشتر غذا ارزن است و سخت جویده می‌شود. خلاصه آن شب با آن برنج و ارزن خود را سیر کردیم...»^{۵۵}

کلیدواژه: خندیدن، طنز و لودگی، جنگ جهانی دوم، گرسنگی، تاریخ ایران

❖ راز موفقیت در برابر مخالفان

«دکتر مصدق روزی در زندان از شهامت و بزرگواری مادرش مرحومه **نجم‌السلطنه** تعریف کرد. او گفت: برای اولین بار مرا از اصفهان به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب کرده بودند. سن من به نصاب قانونی نرسیده بود و من هم اعلام قبولی نکرده بودم، ولی یکی از روزنامه‌ها با عبارات زننده نسبت‌های ناروا به من داده بود که از شدت حملات ناجوانمردانه‌اش تب کرده و بستری شدم. مرحومه مادرم سر رسید و پرسید: چرا این وقت روز خوابیدی؟

روزنامه را به او دادم و گفتم: ببین چه نسبت‌های بدی به من داده است!

مادر مختصراً خواند. روزنامه را پرت کرد و با تشر گفت: برای همین تب کرده‌ای؟

گفتم: بلی.

با نوک پا چند بار به پایم کوبید و با تشدد و بیان اصطلاح خاصی گفت: پاشو، پاشو! اگر طاقت این حرف‌ها را نداشتی چرا حقوق خواندی؟ می‌خواستی طبیب بشی!

و بعد اضافه کرد: قدر و قیمت هر کس در اجتماع به اندازه‌ی زحمت و مشقتی است که در راه آن اجتماع و مردم متحمل می‌شود.

دکتر مصدق پس از نقل این خاطره گفت: آقا! من [با شنیدن این سخن] از بستر پا شدم و از آن به بعد هیچوقت بدگویی‌ها، ناسزاها و نسبت‌های دروغ در من اثر نداشت.»^{۵۶}

کلیدواژه: مبارزه با ظلم، صبر، تلاش و کوشش، عزت نفس، بدگویی و عیب‌جویی، علم و عمل

❖ با فقر می‌سازم اما هرگز انسانی را ستایش نمی‌کنم

ناپلئون بناپارت امپراتور هوسران و جاه‌طلب فرانسوی بسیار دوست می‌داشت که از سوی دانشمندان، فیلسوفان و ادیبان مورد ستایش قرار گیرد. او با آنکه خود در تحریک احساسات مردم عوام نابغه بود، اما در عین حال عقیده داشت که تعریف و ستایش یک فیلسوف و یا دانشمند در بالا بردن میزان محبوبیت یک زمامدار بسیار مهم است.

ناپلئون بسیاری از فیلسوفان، دانشمندان و نویسندگان را به ستایش خود وامی‌داشت. حتی شاعران برجسته‌ای چون **گوته** و فیلسوفی چون **هگل** او را که دیکتاتورری خشن و بی‌رحم بود ستایش کردند و خود را در جنایات، بی‌رحمی‌ها و تجاوزهای او شریک ساختند. لشکریان ناپلئون در ایتالیا، اسپانیا، مصر، سوریه، پروس، روسیه، بلژیک و هلند هزاران هزار انسان را به خاک و خون کشیدند؛ نیروهای امنیتی او در فرانسه صدای آزادی‌خواهان را خفه کردند، اما نویسندگان روزنامه‌های دولتی همچنان سخاوتمندانه عالی‌ترین واژه‌ها را به پای ناپلئون می‌ریختند. دانشمندان و نویسندگان طرفدار ناپلئون پادشاه و جوایز هنگفت دریافت می‌کردند؛ از زندگی خوب بهره‌مند می‌شدند و هیچ توجه نداشتند که زندگی پر لذت آنان به قیمت خون هزاران انسان

بی‌گناه تمام می‌شود. اما حتی در آن زمان بودند اندیشمندان شریفی که فقر و گرسنگی را بر شرکت در جنایات خوفناک زمامداران ستایش طلب ترجیح دادند. آنکیتل دو پرون (۱۷۳۱ - ۱۸۰۵) دانشمند فرانسوی با فقر و گرسنگی ساخت، اما حاضر نشد به جمع نویسندگان مزدور بپیوندد. وی در مقدمه‌ی ترجمه‌ی کتاب «اوپانیس‌ها» درباره‌ی زندگی خود نوشت:

«نان و قدری شیر و اندکی پنیر و آب چاه! این است غذای روزانه‌ی من و روی هم رفته برایم به چهارشاهی تمام می‌شود که یک دوازدهم یک رویه‌ی هندی است. بدون آتش زندگی می‌کنم، حتی در سرمای زمستان، و هیچ نمی‌دانم پتو و لحاف پر نرم و گرم چیست ... با کارهای ادبی عمر می‌گذرانم. نه حقوق و وظیفه‌ای دارم و نه مقام و مرتبه‌ای.»^{۵۷}

وقتی در سال ۱۸۹۵ آنکیتل دوپرون در کمال تنگدستی بسر می‌برد حکومت انقلابی فرانسه خواست به عنوان «پاداش ملی» حقوقی برای وی منظور دارد؛ اما دوپرون ابلاغیه‌ی حکومت را بازگرداند و پاسخ داد: نیازی ندارم. در سال ۱۸۰۴ چون از آنکیتل دوپرون خواستند نسبت به امپراتور سوگند وفاداری یاد کند، تسلیم نشد و در جواب نوشت:

«روحی که خدا به من داده است، ارجمندتر و آزادتر از آن است که خود را پست سازم و نسبت به کسی که مانند من بنده‌ی خدایی بیش نیست سوگند وفاداری بخورم.»^{۵۸}

کلیدواژه: قهرمان ملی، مدح و چاپلوسی، ظلم و عدل، مال و ثروت، عزت نفس، ناپلئون، انقلاب فرانسه

❖ تابلویی از پدربزرگ

«لرد گلاستون (۱۸۰۹ - ۱۸۹۸) نخست‌وزیر معروف انگلستان، روزی نزد یک عتیقه‌فروش، تابلوی رنگ‌روغنی مردی را که با لباس قرون‌وسطی نقاشی شده بود دید و بعد از اینکه از قیمت گزاف تابلو باخبر شد، از خرید آن منصرف گردید. چندی بعد همان تابلو را در منزل دوستش لرد کرین مشاهده کرد. لرد کرین تابلو را به گلاستون نشان داده، گفت: این تابلو متعلق به یکی از اجداد من است.

گلاستون در جوابش خنده‌ای کرد و گفت: اگر این تابلو قیمتش کمی ارزان‌تر بود، الان به عنوان پدربزرگ من در سالن منزلم نصب شده بود.»^{۵۹}

کلیدواژه: مال، فخرفروشی، تکبر، عزت نفس

❖ تنها سخن راست یک منجم

«ابوصلت امیه‌ی مغربی گفت هنگامی که در حدود سال پانصد و ده هجری قمری به مصر رفتم، رزق‌الله منجم معروف به «نخاس» را دیدم. او استاد بیشتر منجمین مصر و بزرگ آن‌ها بود. وی پیرمردی خوش طبع و شوخ مزاج بود. از جمله‌ی داستان‌های خود اوست که چنین نقل کرد:

روزی یک زن مصری از من خواست تا درباره‌ی موضوعی مخصوص و مربوط به او طالعش را ببینم. من شروع کردم ارتفاع خورشید را در آنوقت و درجه‌ی طالع و خانه‌های دوازده‌گانه و محل استقرار ستارگان سیار همه و همه را در روی یک تخته‌ی حساب ترسیم کردم و شروع کردم به صحبت کردن و راجع به هر خانه طبق عادت جدا جدا سخن می‌گفتم و توضیح می‌دادم و آن زن همچنان ساکت بود و من از سکوت او یگه خوردم و سکوت کردم و چند لحظه به سکوت برگزار شد و آن زن یک سکه نزد من انداخت. من مجدداً شروع کردم به سخن گفتن و گفتم: من در طالع تو می‌بینم که مقداری از مال خودت را از دست داده‌ای. آن را نگاهدار و از آن محافظت کن.

آن زن گفت: حالا حقیقت را گفتی و درست هم گفتی. به خدا قسم، همینطور است که تو گفتی.

من پرسیدم: آیا تو تازگی چیزی گم کرده‌ای و یا مالی از دست داده‌ای؟

آن زن گفت: بلی، همان یک درهمی که به تو دادم!

این را گفت و مرا ترک کرد و رفت.»^{۶۰}

کلیدواژه: طالع‌بینی، دروغ، جهل و خرافه، ستاره‌شناسی

❖ من بی‌گناه می‌میرم!

در یکی از شب‌های تیره‌ی پاریس در سال ۱۷۹۴ در عصر هولناکی که به دوره‌ی ترور و وحشت در انقلاب کبیر فرانسه مشهور شد، سه مرد خشمگین در خانه‌ای را به شدت می‌کوبیدند. آنان فریاد می‌کشیدند: به نام آزادی، به نام حکومت فرانسه، لاوازیه را به ما تسلیم کنید!

آنان لاوازیه را از دامان خانواده بیرون کشیدند و ساعتی بعد به دادگاه انقلابی تحویل دادند. مدت محاکمه بسیار کوتاه بود و لاوازیه نیز مانند هزاران بی‌گناه دیگر محکوم به اعدام شد. روز بعد وی را به میدان اعدام بردند و با گیوتین سر از بدنش جدا ساختند. سپس سر او را به جمعیت نشان دادند و گفتند: این سر آنتوان لوران لاوازیه خائن به میهن است.

و بدین ترتیب حکومت کور ترور و وحشت فرانسه به زندگانی یکی از مشهورترین دانشمندان جهان پایان داد. در دادگاه، شورشیان از این مرد دانشمند نپرسیدند که او در مدت عمر خود برای فرانسه چه کرد. آنان فقط به او گفتند: چون با حکومت فرانسه همکاری نکردی مستحق اعدامی.

لاوازیه در سال ۱۷۴۳ در پاریس متولد شد. پدرش بسیار مایل بود که او مردی دانشمند و بزرگ شود؛ از این رو وی را به مدرسه‌ی **کاردینال مازارن** فرستاد. لاوازیه از هوشی سرشار و حافظه‌ای شگفت برخوردار بود و بزودی توجه معلمان و استادان را به خود جلب کرد. وی در بیست و سه سالگی مقاله‌ای در مورد «بهترین طریق روشنایی برای یک شهر بزرگ» نوشت و به خاطر آن جایزه‌ای را که یک مدال طلا بود، بُرد. وی به خاطر همین تشویق، به شیمی و فیزیک علاقه‌مند شد و در تهیه‌ی کتاب‌های علمی با عده‌ای از علمای فرانسه همکاری کرد. به تدریج شهرتش از مرزهای فرانسه گذشت. وی در سال ۱۷۷۸ در نزدیکی شهر «فوشین» مزرعه‌ای جهت کارهای کشاورزی ساخت و در این مزرعه بود که شیوه‌های جدید کشاورزی را مورد آزمایش قرار داد. یکی از مورخان انگلیسی در مورد این کار لاوازیه می‌نویسد: «او در مدت یک سال بیش از آنچه که فرد دیگری ممکن است در مدت یک قرن خدمت کند به پیشرفت کشاورزی میهنش خدمت کرد.»

پس از پیروزی انقلاب فرانسه لاوازیه نیز مانند اکثر مردم نیک‌اندیش از سقوط حکومت ظالم سلطنتی خوشحال شد؛ اما پس از آنکه دوره‌ی ترور و وحشت فرارسید و **دانتون**، **مارا** و **روبس پی‌یر** در رأس حکومت قرار گرفتند و اعدام بی‌گناهان آغاز شد، لاوازیه از همکاری با حکومت ترور خودداری ورزید. حکومت ترور چندین بار از وی درخواست همکاری کرد، اما لاوازیه می‌گفت: «اینان فریاد برابری، برادری، آزادی سر داده‌اند، ولی بر جان و مال مردم بی‌رحمانه دست انداخته‌اند. بی‌گناه و گناهکار در نظر اینان یکسان است. انسان‌ها را بیهوده می‌کشند و خویش را حکومت انقلابی لقب داده‌اند.»

و یک بار خطاب به مارا که با اصرار از او درخواست همکاری می‌کرد گفت: «چه می‌گویید؟! از من می‌خواهید با اوباشی که آزادی مطبوعات و بیان را از میان برداشته‌اند متحد شوم؟ از من می‌خواهید از مردانی حمایت کنم که کودکان را نیز بدون محاکمه به قتل می‌رسانند و آزادی مذهب و فرهنگ و اندیشه را زیر پای خود لگدمال کرده‌اند؟ نه، من چنین کاری نمی‌کنم و برای مرگ آماده‌ام.»

خودداری لاوازیه از همکاری با حکومت ترور موجب صدور فرمان توقیف و سپس حکم اعدام او گردید. وی را مانند بقیه‌ی محکومان، سوار بر ارابه‌ای کرده و از میان جمعیت خشمگین که عقل خود را از دست داده بود گذرانده‌اند. جمعیت خشمگین بزرگ‌ترین دانشمند زمان خود را هو و گاه مسخره می‌کردند؛ اما لاوازیه فقط لبخند می‌زد. آخرین کلماتی که بر زبان او جاری شد این بود: «من بی‌گناه می‌میرم.»^{۶۱}

کلیدواژه: علم، سیاست، عزت‌نفس، ظلم، تبعیت و اطاعت، انقلاب فرانسه

❖ ترس برادر مرگ است

ابن اثیر مورخ معروف درباره‌ی ترس و زبونی بعضی از مردمان در عصر حمله‌ی مغول می‌نویسد:

«چنین نقل کرده‌اند که یک نفر مغول به قریه یا دربندی که مردمی فراوان در آن بودند وارد می‌شد و یکی یکی ایشان را می‌کشت و احدی جسارت آنکه به سمت او دست دراز کند نداشت. گویند یکی از آن قوم مردی را گرفت و چون برای کشتن او حربه‌ای نداشت به او گفت سر خود را به زمین بنه و از جای خود نجنب. مرد چنین کرد و مغول رفته، شمشیری به کف آورد و او را با آن کشت.

مردی برای من نقل کرد که من با هفده نفر در راهی می‌رفتیم. سواری از مغولان به ما رسید و امر داد که کت‌های یکدیگر را ببندیم. همراهان من به اطاعت امر او قیام کردند. به ایشان گفتم: او یک نفر است و ما هفده تن. علت توقّف ما در کشتن او و گریختن چیست؟ گفتند: می‌ترسیم.

گفتم: او السّاعه شما را می‌کشد. اگر ما او را بکشیم شاید خداوند ما را خلاصی بخشد.

خدا می‌داند کسی بر این اقدام جرأت نکرد. عاقبت من با کاردی او را کشتم و پا به فرار گذاشته، نجات یافتیم.»

کلیدواژه: ظلم، ترس، برادری، اطاعت و تبعیت

❖ خداوند حضرت محمد(ص) را برای هدایت خلق فرستاده است

«خلیفه عمر بن عبدالعزیز به جراح بن عبدالله والی خراسان نوشت که هر کس با تو نماز می‌خواند، از پرداخت جزیه معاف است. این فرمان عادلانه سبب شد که گروه بسیاری از مشرکین و مسیحیان و غیره اسلام اختیار کردند. اما والی که رغبت روزافزون مردم را به اسلام دید به خلیفه یاد آورد شد که مسلمان شدن ذمیان به منظور معافیت از پرداخت جزیه است و خوب است که آنان را با اجرای عمل ختنه آزمایش کنیم؛ علاوه بر این، با مسلمان شدن ذمیان میزان درآمد بیت‌المال رو به کمی گذاشته است و بیم آن می‌رود که باز هم جمعی دیگر مسلمان شوند و مقدار جزیه از آنچه هست هم کمتر شود. خلیفه پاسخ داد: خداوند محمد(ص) را برای هدایت خلق فرستاده نه برای ختنه کردن و جزیه گرفتن.»^{۶۲}

کلیدواژه: دین، احکام دینی، ظلم، عمر بن عبدالعزیز، مال(پول)

❖ شهامت اخلاقی

در تاریخ ایران مردان بزرگی بوده‌اند که شهامت اخلاقی‌شان انسان را به شگفتی و تحسین وامی‌دارد. مثلاً موقعی که میرزا رضای کرمانی موفق به کشتن ناصرالدین شاه شده، او را توقیف کردند و سپس مورد استنطاق قرار دادند. در بازجویی، میرزا رضا کرمانی گفت: «من قبلاً وسیله‌ی بهتری داشتم که شاه را بکشم بدون آنکه گرفتار شوم، بدین قرار که اطلاع یافتم شاه به باغ یکی از اعیان به گردش می‌رود. خود را به آن باغ رسانیده، مخفی شدم. شاه آمد و کشتن او هم بسیار آسان و راه فرار برای من باز بود؛ اما او را نکشتم، زیرا عده‌ای یهودی در آن روزها برای تفریح در آن باغ بودند و اگر شاه کشته می‌شد و من فرار می‌کردم، خون را به گردن یهودیانی که در آن باغ اقامت داشتند می‌انداختند...»

کلیدواژه: اقلیت‌ها، مبارزه با ظلم، ایثار، مشروطه، ناصرالدین شاه

❖ خطای طبابت

«در زمان دیوژن حکیم، شخصی که نقاش بود حرفه‌ی نقاشی را ترک گفت و مشغول طبابت شد. دیوژن گفت: کار خوبی کردی، زیرا خطاهای تصویر را همه کس می‌بینند و تیرهای ملامت و ایراد از هر سو پرتاب می‌شود؛ اما خطاهای طبابت را خاک می‌پوشاند و کاملاً از نظرها مخفی می‌دارد!»^{۶۳}

کلیدواژه: پزشکی

❖ در جنگ بالکان

«هنگامی که بلغارها در جنگ بالکان آدریناپول را محاصره کردند و راه آذوقه را به شهر بستند، محصورین به زحمت افتادند. بنابر قوانینی که اسلام وضع کرده است، همه آذوقه‌هایی که در انبارها ذخیره بود بیرون آورده، در معرض استفاده‌ی عامه گذاشتند و در این طریق فرقی مابین مسلمان و غیرمسلمان نبود. چون این خبر به گوش شیخ‌الاسلام (شیخ بزرگ مسلمین مقیم آن شهر) رسید، شکری پاشا حافظ و مدافع شهر را خواسته، فرمود که بنا بر تعالیم حضرت محمد(ص) و اندرزهای وی، فقط مسلمانان هستند که باید اموال خود را در معرض استفاده‌ی عامه گذارند.

شکری پاشا قبول کرد و سایرین را در کار خود آزاد گذارد و همین فداکاری مسلمین آثار نیکویی بجا نهاد و بعد از آن نبرد، آوازه‌ی آن زبانزد جهانیان گردید.»^{۶۴}

کلیدواژه: مال، احتکار، دین

❖ او هم بنده‌ی خدا بوده است

«روزی تابوتی از برابر محمد(ص) می‌گذراندند. پیغمبر به مجرد دیدن آن به رسم ادب بپاخواست. کسی گفت: این تابوت یهودی است که به قبرستانش می‌برند.

پیغمبر در جواب فرمود: باشد، مگر او جاندار و بنده‌ی خداوند نبوده است؟»^{۶۵}

کلیدواژه: اقلیت‌ها، پیامبر(ص)، محبت

❖ سی سال استغفار برای یک الحمدلله

«سری سقّطی از بزرگان عرفا (متوفی میان سال‌های ۲۵۱ تا ۲۵۷ ق.) وقتی گفت: من مدت سی سال است از یک «الحمدلله» که گفته‌ام در پیشگاه خداوند استغفار می‌کنم.

گفتند: چگونه بوده است؟

گفت: حریق شب هنگام [در بغداد] روی داد. من بیرون رفتم تا وضع دکان خود را ببینم. گفتند: حریق از دکان تو دور است. گفتم: الحمدلله. سپس با خود گفتم: فرض کن دکان تو نجات یافته، آیا به مسلمانان نمی‌اندیشی!»^{۶۶}

کلیدواژه: بی تفاوتی، دین، شکر، توبه

❖ کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند!

«مشیرالسلطنه سالی دوبار روضه‌خوانی می‌کرد و شیعیان را طعام می‌نمود و در دو روز آخر خاخام یهودان و کشیش مسیحیان را هم دعوت می‌کرد. روزی محمدعلی شاه از وی پرسید که در مجلس روضه‌خوانی چرا خاخام یهود و کشیش مسیحی را دعوت می‌کنید؟

مشیرالسلطنه گفت: بنده سالی دو ماه در مجلس عزای خامس آل‌عبا شیعیان را اطعام می‌کنم و از بابت احتیاط دو روزی هم نمایندگان یهود و مسیحی را دعوت می‌نمایم. و کسی چه داند؟ شاید حق به جانب آنان باشد. این کار را می‌کنم که روز قیامت کلامم پس معرکه نباشد!»^{۶۷}

کلیدواژه: دینداری

❖ رها کنید!

«کریم‌خان‌زند را شاهبازی آورده بودند. گفت: این مرغ چه کار دارد؟

گفتند: شکار کبک و کبوتر می‌کند.

گفت: چه می‌خورد؟

گفتند: روزی یک مرغ.

گفت: رها کنید برود خودش بگیرد و خودش بخورد!»^{۶۸}

کلیدواژه: تجمل، مال و ثروت

❖ دلک و امام سجّاد علیه‌السلام

امام صادق (ع) فرمود: «در مدینه مردی بطّال (یاوه‌گو) بود و مردم را با حرکات خنده‌آور خود می‌خندانند و همه او را به عنوان یک دلفک می‌شناختند. روزی هنگامی که از کنار امام سجّاد (ع) رد می‌شد، اشاره به ایشان کرد و گفت: این مرد مرا خسته کرده، زیرا هر کاری می‌کنم نمی‌خندد.

سرانجام مرد یاوه‌گو روزی از آخرین تیری که در ترکش داشت استفاده کرد تا آن حضرت را بخندانند و آن این بود که چون امام را دید که همراه دو غلامش به جایی می‌رود، پرید و عبای آن حضرت را از دوشش گرفت و فرار کرد. امام سجّاد (ع) اصلاً به او اعتنایی نکرد. دیگران او را دنبال کرده و عبا را از او گرفتند و به حضور حضرت آوردند. امام فرمود: این چه کسی بود؟

گفتند: این مردی دلفک و یاوه‌سرا است که مردم مدینه را با یاوه‌گویی‌های خود می‌خندانند.

امام سجّاد (ع) فرمود: به او بگویید برای خدا روزی وجود دارد که در آن روز (روز قیامت) باطل‌گویان و یاوه‌سرایان در خُسران و زیان می‌باشند.»^{۶۹}

کلیدواژه: بیهودگی، خندیدن از روی نادانی، پوچی و بی‌معنایی، امام سجّاد (ع)، دلفک

❖ در محضر قضا

«در دوران خلافت مأمون خلیفه‌ی عباسی مرد جواهرفروشی به تظلم به دربار خلیفه آمد و شکایت خود را مطرح کرد. مأمون پرسید: از چه کسی شکایت داری؟

مرد گفت: از شما!

مأمون با تعجب گفت: از من؟!

مرد جواهرفروش گفت: آری! شخصی به نام سعید که خود را وکیل شما معرفی کرد جواهری از من خریداری کرده به مبلغ سی هزار دینار و بهای آن را نمی‌پردازد.

مأمون گفت: اولاً چنین کسی وکیل من نیست. ثانیاً از کجا که تو راست می‌گویی و آن شخص بهای جواهر را نپرداخته باشد؟

مرد شاکی گفت: من مدارک و دلایلی دارم که حاضرم در محضر قاضی ارائه کنم.

مأمون تقاضای وی را پذیرفت و غلام را فرمود تا **یحیی بن اکثم** را به حضور بطلبد. قاضی حضور یافت. مأمون داستان به وی بازگو کرد و از او خواست که در این ماجرا قضاوت کند. قاضی گفت: اینجا دربار خلافت است نه محکمه‌ی قضاوت.

مأمون گفت: آن را به محضر قضا مبدل کن.

قاضی گفت: در آن صورت باید مراجعین به اینجا بیایند و فعلاً نوبت خلیفه نیست! باید نخست به کار آنان بپردازم.

مأمون گفت: چنین کن!

و آنگاه دستور داد درهای کاخ را گشودند و آن روز دربار خلیفه، محضر قاضی شد.

چون نوبت به مأمون رسید، قاضی دستور داد به خلیفه اطلاع دهند در محضر دادگاه حاضر شود. مأمون در حالی که غلامی وی را همراهی می‌کرد و زیراندازی در دست داشت، وارد شد. چون آهنگ نشستن کرد، قاضی دستور داد زیرانداز دیگری نظیر آن برای طرف دعوی بیاورند تا امتیاز و تبعیضی بین آن دو نباشد. دادگاه وارد رسیدگی شد. مدعی دلایل و بینه‌ی کافی نداشت. قاضی از مأمون خواست تا بر برائت خویش سوگند یاد کند. مأمون سوگند یاد کرد. قاضی حکم بر برائت خلیفه و بی‌حقی شاکی صادر کرد. چون دادگاه ختم دادرسی را اعلام کرد قاضی از جای برخاست و با تواضع در برابر خلیفه ایستاد و گفت: اینک من یک نفر عادی در مقابل خلیفه‌ام و نباید در بالای مجلس بنشینم.

مأمون دستور داد مبلغی معادل آنچه مدعی مطالبه می‌کرد از مال شخصی خویش به وی بپردازند، نه از آن جهت که حقی داشت بلکه برای جلوگیری از این توهم که چون قاضی در دربار خلیفه قضاوت کرده ممکن است تحت نفوذ او واقع شده باشد و این در شأن خلیفه و قضای اسلامی نیست.^{۷۰}

این داستان واقعی نشان می‌دهد که حکام غاصب و جائر زمان در جامعه‌ای که هنوز متأثر از فرهنگ اسلامی بود نمی‌توانستند کاملاً خود را بیگانه و ناآشنا به حکومت حقیقی اسلام معرفی کنند.

کلیدواژه: قضاوت در اسلام، عدل و ظلم، عدالت

❖ **ارائه‌ی بینه و اقامه‌ی گواه**

خلفای عباسی با آنکه خلافت را غصب کرده و با ستم حکومت می‌راندند، اما در عصر آنان قاضیان از قدرت و استقلال بسیار برخوردار بودند. **سیوطی** در این مورد می‌نویسد:

«روزی در محضر قاضی **ابوحازم** بودم. مأموری به نام **ظریف‌مخلدی** از سوی خلیفه‌ی عباسی **المعتضد بالله** وارد شد و گفت: امیرالمؤمنین فرمودند ما خبر یافته‌ایم فلانی ورشکست شده است و قاضی اموال او را بین طلبکاران تقسیم می‌کند. ما هم از او وامی طلبکاریم؛ لذا سهم ما را هم منظور بدارید.

قاضی گفت: از من به خلیفه بگوی آیا به یاد داری که چون مرا مسئول مهمّ قضا ساختی، گفتمی من طوق این مسئولیت را از گردن خویش برداشتم و به گردن تو گذاشتم؟ اکنون به مقتضای آن عهد و قرار، بر من روا نیست که جز با ارائه‌ی بیّنه و اقامه‌ی گواه چیزی از این اموال به تو تسلیم کنم.

ظریف مخدّی پیام قاضی را به خلیفه رسانید. خلیفه دو تن از درباریان را فرستاد که در محضر قاضی به این امر شهادت بدهند. قاضی مجدداً پیام داد: هرگاه آن دو گواه به محضر قضا حاضر شدند، من درباره‌ی عدالتشان تحقیق خواهم کرد. در صورتیکه عدالتشان محرز گردد، شهادتشان را خواهم پذیرفت، و الاً به مقتضای تکلیف شرعی خود عمل می‌کنم.

گواهان چون از این ماجرا آگاه شدند نگران به حضور خلیفه رفتند و التماس کردند که: یا امیرالمؤمنین، اگر قاضی بر عدم عدالت ما حکم کند آبروی ما می‌رود و رسوا می‌شویم و برای شما هم خوب نیست. اگر ممکن است ما را از این مأموریت معاف فرمایید.

خلیفه با شنیدن سخن آنان از حق یا ادعای خویش صرف نظر کرد.^{۷۱}

کلیدواژه: قضاوت در اسلام، عدالت، حکومت

❖ وظیفه‌ی پادشاه سلطنت است نه شهادت!

«روزی مَلِک کامل در دادگاه قاضی شرف‌الدین اسکندرانی درباره‌ی قضیه‌ای که مطرح بود به نفع یکی از طرفین شهادت داد. قاضی چون شهادت مَلِک را شنید و طبعاً به صحت آن اطمینان نداشت، گفت: وظیفه‌ی مَلِک سلطنت است نه شهادت!

مَلِک که از این سخن قاضی دریافت که قاضی شهادت او را نپذیرفته است سخت برآشفته و گفت: من در این قضیه شهادت می‌دهم. آیا شهادت مرا می‌پذیری یا نمی‌پذیری؟ بگو!

قاضی چون خشم مَلِک بدید، بی‌پرده و با صراحت تمام گفت: من شهادت تو را نمی‌پذیرم.

آنگاه چند لحظه خاموش ماند و سپس به سخن خود چنین ادامه داد: چگونه شهادت تو را بپذیرم در صورتیکه «عجیبه»، آن زن رقاصه و آوازه‌خان، هر شب در حالیکه چنگ خود در دست دارد، آهنگ قصر تو می‌کند و بامدادان در حالیکه از شدت مستی روی پای خود بند نیست و روی دست کنیزان به راست و چپ متمایل می‌گردد، از پله‌های قصر فرود می‌آید؟

مَلِک از این سخن خشمگین شد. به قاضی دشنام داد و از دادگاه خارج شد. قاضی چون این اهانت بدید، روی به حُضار در مجلس کرد و گفت: مردم، شاهد باشید که من خود را از منصب قضا معزول ساختم و از امروز قاضی این شهر نیستم.

آنگاه از دادگاه خارج شد و آهنگ سرای خویش کرد. در این هنگام یکی از درباریان صدیق به نزد ملک آمد و گفت: مصلحت در این است که قاضی را به هر وسیله شده به دادگاه بازگردانی و از وی استمالت کنی؛ زیرا هم‌اکنون خبر کناره‌گیری او در شهر می‌پیچد و بی‌گمان مردم علت آن را می‌پرسند و آنگاه پاسخ قاضی و آنچه بین شما رفته است و داستان زن خنیاگر شیوع پیدا می‌کند و چون این خبر به خلیفه در بغداد برسد، آبروی تو خواهد رفت.

ملک ناگهان به خود آمد و عظمت خطر را احساس کرد. بی‌درنگ از جای برخاست و آهنگ خانه‌ی قاضی کرد و چون وارد شد، زبان به عذر و پوزش گشود. قاضی نپذیرفت. ملک آنقدر عجز و لابه و اصرار کرد که قاضی از سر تقصیر وی درگذشت و بار دیگر به کار خویش بازگشت.^{۷۲}

کلیدواژه: عدالت در اسلام، قضاوت

❖ از درخت‌هایش بگو

مظفرالدین شاه از درباریان مخصوصاً امیربهادر که با مشروطیت مخالف بود می‌هراسید و پیوسته سعی داشت که از وارد شدن در سیاست خودداری کند. مخبرالسلطنه‌ی هدایت پس از بازگشت از سفر ژاپن در خاطرات خود می‌نویسد:

«شاه مایل است احوالات ژاپن را از من بپرسد. روزی در فرح‌آباد مرا خواست. در ایوان حرکت می‌کرد. جز سیدبحرینی کسی نبود و از هم دور ایستاده بودیم. نوبتی به من نزدیک شده، گفت: ژاپن مجلس دارد؟

عرض کردم: هشت سال است شورای ملی دارد.

شبهه نیست که ایجاد مجلس در ذهن شاه بود و می‌ترسید اظهار کند. بقدری ملاحظه می‌کرد که هر وقت می‌خواستم از ترقیات ژاپن چیزی بگویم می‌گفت: از درخت‌هایش بگو!

در اوقات مرض شاه، یک شب تا صبح پای رختخواب او نشسته بودم و می‌بایست از ژاپن صحبت کنم، اما وارد سیاسیات نشوم.»^{۷۳}

کلیدواژه: بی‌تفاوتی، زندگی غیرسیاسی، مشروطه، مظفرالدین‌شاه، خاطرات سفر

❖ آنقدر گوشت کبک خورد تا مرد!

حکومت‌های استبدادی سعی دارند که نویسندگان منتقد را که با آثار خود انسان‌ها را بیدار می‌کنند به استخدام خویش درآورند. نویسندگان آزاده و بشردوست حاضر نیستند که قلم را به خدمت حاکمان درآورند، اما آنان که شجاعت ستیز با حاکمان زمان را ندارند به راحتی به استخدام حکومت‌ها درمی‌آیند. ایوان آندریویچ کریلوف (۱۷۶۹ - ۱۸۴۴) نویسنده‌ی روسی یکی از این نویسندگان راحت‌طلب بود که در عصر سلطنت تزار الکساندر حکایات طنزآمیز بسیار منتشر کرد. وی ابتدا در حکایات خود وضع آن زمان روسیه را به باد انتقاد گرفت و معایب حرص، حيله‌گری و پول‌پرستی بشر را برملا ساخت. دولت روسیه ابتدا او را مجبور کرد که از انتشار آن حکایات‌ها خودداری کند. کریلوف نویسندگی را رها کرد و به آموزگاری سرخانه و منشی‌گری پرداخت و اوقات فراغت خود را به ورق‌بازی و قمار می‌گذراند. مدتی بعد حکومت روسیه از او خواست که با جمع‌آوری و نگارش حکایات غیرانتقادی، مردم را مشغول دارد و آن‌ها را سرگرم کند. کریلوف پذیرفت و مجموعه‌ای از حکایات بی‌ضرر (!! منتشر ساخت.

ویل دورانت «در تاریخ تمدن» خود پس از شرح زندگانی وی می‌نویسد:

«دولت روسیه که از محافظه‌کاری کریلوف سپاسگزار بود شغلی جهت حمایت از او در کتابخانه‌ی ملی به وی داد، و او این شغل را با تنبلی و رضایت حفظ کرد تا آنکه روزی در سن هفتاد و پنج سالگی بیش از اندازه گوشت کبک خورد و درگذشت.»^{۷۴}

کلیدواژه: مدح و چاپلوسی، انتقاد، نویسندگی، اطاعت و تبعیت، همکاری با ظالم

❖ لبخندی حاکی از خوشبختی

یکی از دانشمندان بزرگ روسی که در عصر استالین دچار خشم او شد و اوایلوف زیست‌شناس معروف معاصر بود. اوایلوف از آن جهت که با اندیشه‌های استالین در زمینه‌ی توارث مخالف بود مورد خشم او قرار گرفت؛ از کار برکنار شد؛ به سیبری تبعید گردید و سرانجام به قتل رسید.

سال‌ها پس از مرگ استالین ثابت شد که همه‌ی نظریات استالین در مورد زیست‌شناسی و علم توارث غلط بوده است و اوایلوف و صدها دانشمندی که به جرم مخالفت با اندیشه‌های او مجازات شدند بی‌گناه بوده‌اند. روس‌ها تصمیم گرفتند از چند تن از آن دانشمندان که قربانی هوس‌های دیکتاتور شوروی شده بودند «اعاده‌ی حیثیت» کنند. در این میان، مرگ و اوایلوف بیش از همه دردناک و تأثرآور بود.

«در سال ۱۹۶۷، چند نفر از علاقه‌مندان این دانشمند تصمیم گرفتند مجسمه‌ی یادبودی از او در «ساراتف» برپا کنند. از این شهر مجسمه‌سازی را یافتند که از سفال مجسمه‌ی بی‌نظیری از چهره‌ی دانشمند ساخت و از آن به عنوان مُدل برای ساختن مجسمه‌ای از گرانت استفاده کرد. از این مجسمه در حضور صدها نفر، از جمله چند دانشمند از اعضای مؤسسه‌ی واولوف که جان سالم به‌در برده بودند، پرده‌برداری شد؛ ولی در کمال تعجب مشاهده گردید که مجسمه‌ی سنگی هیچ شباهتی به واولوف ندارد. [واقعیت ماجرا این بود که] کارشناسان هنری شهر ساراتف پس از بازبینی مجسمه آن را کار خوبی تشخیص ندادند. آن‌ها به مجسمه‌ساز دستور دادند از صورت واولوف چین و چروک‌ها و خطوط عمیق ناشی از سوءتغذیه را برطرف کرده و حلقه‌ی دور چشمانش را رتوش کند؛ زیرا این خطوط مؤید این بود که وی در دوران بازداشت مورد شکنجه و بدرفتاری قرار گرفته بود. پوپوفسکی اضافه می‌کند که سانسورچیان به مجسمه‌ساز دستور دادند یک لبخند حاکی از خوشبختی نیز روی صورت سنگی بیفزایند.»^{۷۵}

کلیدواژه: علم، سیاست، سانسور، آزادی بیان، استالین

❖ نباید این اشتباه را در هند تکرار کنیم

استعمارگران انگلیسی در هند از آغاز ورود به این کشور که در زیر لوای یک شرکت تجاری به نام «کمپانی هند شرقی» فعالیت می‌کردند می‌کوشیدند تا مردم هند در بی‌خبری و ناآگاهی بسر ببرند. استعمارگران از ایجاد مدرسه در شهرها و روستاها می‌هراسیدند و از اعزام معلّم و مربّی به آنجا بیم داشتند. یکی از محققان تاریخ تعلیم و تربیت هند در این مورد می‌نویسد:

«از آغاز کار کمپانی هند شرقی نسبت به تعلیم و تربیت هند بی‌اعتنایی شد و چون حکومت برتانیا در شبه قاره استقرار یافت با استفاده‌ی مَلت هند از تعلیم و تربیت مخالفت کرد؛ چه دولت بریتانیا معتقد بود که اگر مربّی به آن سرزمین اعزام دارد بزودی تسلّط خود را [بر هندوستان] از دست خواهد داد. موکرجی می‌نویسد که در سال ۱۷۹۳ هنگام تنظیم قانون اساسی برای هند یکی از اعضای هیأت حاکمه با اعزام معلّم به آنجا مخالفت کرد و گفت: ما آمریکا را به سبب همین خطاها از کف دادیم و اینک در مورد هندوستان نباید این اشتباه خود را تکرار کنیم. اگر هندیان برای تعلیم و تربیت نیازهایی دارند برای رفع احتیاجات خویش باید به انگلستان بیایند.»

سرانجام نزدیک پنجاه سال بعد یعنی از سال ۱۸۴۵ دولت انگلیس برای تربیت کادریایی از افراد ورزیده در سازمان‌های دولتی هندوستان به تأسیس مدرسه و دانشگاه رضایت داد. در بنگال، مدرّس و بمبئی مدارسی تأسیس شد و در این شهرها و شهرهای دیگر به تدریج مؤسّسات تربیت معلّم و دانشگاه‌هایی تأسیس شدند اما:

«تأسیس دانشگاه با آغاز شورش‌های استقلال طلبانه همراه بود و دولت انگلیس این طغیان‌ها را با توسعه‌ی آموزش و پرورش مربوط دانست؛ از این رو هر سال نظارتش بر مدارس، اعمّ از دولتی یا غیر دولتی شدیدتر می‌شد...»^{۷۶}

کلیدواژه: آموزش و پرورش، استعمار، آگاهی، ظلم، انگلستان

❖ حدود دُم حضرت والا!

«می‌گویند مدرّس نسبت به فرمانفرما زیاد انتقاد می‌کرد. فرمانفرما به وسیله‌ی یکی از دوستان مدرّس به او پیغام فرستاد که: خواهش می‌کنم حضرت آیت‌الله اینقدر پا روی دُم من نگذارند.

مدرّس در پاسخ او گفت: به فرمانفرما بگویند حدود دُم حضرت والا باید معلوم شود؛ زیرا من هرکجا پا می‌گذارم دُم حضرت والا است.»^{۷۷}

کلیدواژه: انتقاد، ظلم، تبعیت و اطاعت

❖ نادرشاه و سید هاشم خارکن

«گویند روزی نادرشاه با سید هاشم خارکن از عرفای نجف ملاقات کرد. او را از این جهت خارکن می‌گفتند که با خارکنی امرارمعاش می‌کرد. نادر به سید هاشم رو کرد و گفت: شما واقعاً همت کرده‌اید که از دنیا گذشته‌اید.

سید هاشم با سادگی تمام گفت: برعکس، همت را واقعاً شما کردید که از آخرت گذشته‌اید!»^{۷۸}

کلیدواژه: دنیا و آخرت، دین، محافظه‌کاری

❖ شاعر حقیقی

«روزی از روزها مهاراجه‌ی بزرگ، محبوب‌ترین مهاراجه‌ی آفتاب و ماه، به وزیر خود امر داد تا شاعری حقیقی برای او انتخاب کند. وزیر رأی مهاراجه را برای عموم اعلام کرد. روز بعد در برابر قصر جمعی گرد آمدند. هزار و یک نفر جمع شده بودند و همه به یک صدا می‌گفتند: ما شاعر حقیقی هستیم.

وزیر بیست و یک روز به اشعار آن‌ها گوش داد، اما نتوانست بهترین شاعر را برگزیند. او یک روز تمام فکر کرد و روز دوم و سوم هم در آن‌باره اندیشید. روز چهارم نام هزار و یک شاعر را با خط زرین روی صفحه‌ی کاغذی نوشت و آن را پیش مهاراجه برد. مهاراجه با تعجب پرسید: به راستی همه‌ی این‌ها شاعرند؟

وزیر تعظیم کرد و جواب داد: فرمانروای بزرگ، من اشعار آن‌ها را به دقت گوش کردم، اما نتوانستم شایسته‌ترین آن‌ها را انتخاب کنم و به این جهت نام همه‌ی آن‌ها را نوشته و پیش شما آوردم تا خود انتخاب کنید.

مهاراجه مدتی فکر کرد و سپس چنین گفت: شاعران را به زندان افکنید و همه را آگاه سازید که از این پس هر کس یک بیت شعر بگوید به شدت کیفر می‌بیند و از شهر تبعید می‌شود.

شش ماه از آن ماجرا گذشت. یک روز مهاراجه به زندان رفت و امر داد همه‌ی شاعران را بگردند. از هزار و یک شاعر تنها صد و یک شاعر از شکنجه و عذاب توان فرسای زندان نهراسیده و از هنر خود دست برنداشته بودند. آن‌ها خشم و کيفر مهاراجه را به هیچ شمرده و شب‌ها دور از چشم نگهبانان شعر می‌سرودند.

مهاراجه به وزیر خود گفت: اکنون می‌بینید که نهصد نفر از آن‌ها شاعر نبوده و آدم‌های شهرت طلب می‌باشند. به آن‌ها پول بدهید و بگذارید از اینجا بروند. صد و یک شاعر دیگر را به قصر طاووس بیاورید و همه چیز برایشان آماده کنید تا در خوشی و رفاه بسر برند.

وزیر به دستور مهاراجه عمل کرد. صد و یک شاعر لباس‌های فاخر پوشیدند و وقت خود را به خوردن خوراکی‌ها و نوشابه‌ها و عیش و نوش می‌گذراندند. آن‌ها حرف‌های پوچ و بی‌معنی می‌زدند و دیگران آن حرف‌ها را شنیده و به حالشان تأسف می‌خوردند.

شش ماه هم بدین‌سان گذشت. روزی مهاراجه با وزیر خود در قصر حضور یافته و صد و یک شاعر را احضار کرد و به آن‌ها گفت: شما شش ماه تمام با شادی و عیش گذراندید. اکنون کدامیک از شما با اشعار خود می‌توانید ما را سر ذوق بیاورید و خاطر ما را محظوظ دارید؟

شاعران خود را باخته و سرهایشان را پایین افکندند و خاموش ماندند. تنها نوجوانی از آن میان چشم‌های خود را به چشم‌های مهاراجه دوخت. او مانند صد شاعر دیگر به عیش و نوش وقت نگذرانده و به سادگی زندگی کرده بود و هنگامی که شاعران شراب می‌خوردند و یا به خواب خوش می‌رفتند، او تنها به گوشه‌ای می‌رفت، شعر می‌سرود و اشعار خود را با اشتیاق فراوان می‌خواند.

مهاراجه به وزیر خود گفت: نه، این صد نفر هم شاعر نیستند. آن‌ها بی‌کاره و مفت‌خورند. وقتی که در زندان از شادی‌ها و لذایذ دنیوی محروم بودند، شعر می‌گفتند و هر کدام از زندگی تلخ و سرنوشت تیره‌ی خود شکوه می‌کردند؛ اما همین‌که به زندگی با شکوه و پر از عیش سرگرم شدند از الهام و ذوق آن‌ها اثری باقی نماند. آن‌ها را بزیند و از قصر دور سازید.

پس از آنکه خشم مهراجه فرونشست، شاعر جوان را نشان داده و به وزیر گفت: این جوان، هم از درد و محنت و هم از عیش و خوشی الهام می‌گیرد. او هم در شب تیره و هم در صبح روشن، هم در برابر مرگ سیاه و هم در روز خوشبختی شعر می‌سراید. همه‌ی شاعران حقیقی چنین هستند. آن‌ها همواره از زندگی الهام می‌گیرند و جسمه‌ی جوشان شعر آن‌ها را هیچ حادثه‌ای خشک نمی‌سازد... این جوان شاعر حقیقی است و از امروز به بعد شاعر مخصوص ما خواهد بود. زندگی دلخواه او را فراهم بیاورید تا هر روز به قصر بیاید و شعری برای ما بخواند.

شاعر جوان روز بعد به قصر آمد و شعری را که سروده بود خواند. روز دوم و سوم هم اشعار خود را برای مهراجه خواند؛ ولی روز چهارم در قصر حاضر نشد و نامه‌ای نوشت و برای مهراجه فرستاد و در آن نوشت: بنا به میل و دستور شما نتوانستم شعر بگویم. من شاعر قلب خویش و الهام آزاد خود هستم. من برده‌ی آرزوها و امیال کس دیگری نمی‌توانم باشم.

پسر جوان وزیر پس از خواندن نامه‌ی شاعر خشمگین شد و به مهراجه گفت: حقّ نان و نمک را نمی‌شناسد.

مهراجه به او اعتراض کرد و گفت: نه، حق با تو نیست! شاعر حقیقی آزاد است و آزادانه نغمه می‌سراید.^{۷۹}

کلیدواژه: آزادی، شعر، سختی و آسانی، تبعیت و اطاعت

❖ استعمارگران به جهاد می‌روند

آنچه که استعمارگران اروپا در قرون نوزدهم و بیستم بر مردم سرزمین‌های استعمار شده روا داشتند حکایت اشک و خون است. داستان مظالم بسیار، بی‌رحمی‌های شگفت و غارت‌های بی‌حساب است؛ اما عجیب اینجاست که استعمارگران آن را برای تعالی انسان ضروری می‌دانستند! **رابرت روزول پالمر** در این مورد می‌گوید:

«ایمان به تمدن جدید به صورت دینانی درآمده بود و امپریالیسم جهادی در راه اشاعه و اعتلای آن دینان بود. به این نحو که انگلیسی‌ها صحبت از «باری» می‌کردند که سفیدپوست بر دوش داشت؛ فرانسویان دم از ابلاغ تمدن خویش به سایر مردم جهان می‌زدند؛ آلمان‌ها سخن از اشاعه‌ی فرهنگ خود می‌راندند و آمریکاییان نعمت‌هایی را متذکر می‌گردیدند که افراد می‌توانستند در کنف حمایت اقوام انگلوساکسون بجویند. داروینیسیم و انسان‌شناسی عامه‌پسند تعلیم می‌داد که سفیدپوستان شایسته‌تر (!!) و با استعدادتر از مردم غیر سفیدپوستند.»

کار این غرور به جایی رسید که **رود یارد کیپلینگ** نویسنده و شاعر انگلیسی خطاب به وطنش انگلستان، در سال ۱۸۹۹، چنین سرود:

باری را که سفیدپوست باید به دوش گیرد بگیر
گل‌های سر سبد خود را بیرون فرست
فرزندان خود را جلای وطن ده
تا حوایج آسرای ترا برآورند،
و زیر یوغ سنگینی به خدمت
مردمی پر جوش و وحشی کمر بسته دارند؛
یعنی اقوام ترش‌رویی را که تازه به بند آورده‌ای
که نیمی ابلیسند و نیم دیگر کودک.^{۸۰}

کلیدواژه: استعمار، مدرنیته، قرون جدید، نژادپرستی

❖ مجلس ایران

دکتر رضازاده‌ی شفق که خود در عصر پهلوی در دو دوره نماینده‌ی مجلس بود، در مورد مجلس ایران در آن دوره می‌نویسد:

«در قسم اعظم این نیم قرن اخیر که مجلس‌های متعدّد منعقد گشت، شاید نصف آن مدّت از عمر گران‌بهای این کشور ضایع [شد] و به هدر رفت؛ یعنی در انتظار و تأخیر و تأخر گذشت. معلوم نبود آقایانی که موقع انتخابات آن‌همه با مال و جان کوشش می‌کردند چرا بعد از انتخاب شدن فعالیت و کار و کوشش را کنار می‌گذاشتند. به یاد دارم در همان دو دوره که من بودم شاید صد بار یا بیشتر در جلسات متفرّقه رئیس اخطار نمود آقایان سر وقت حاضر گردند، ولی مؤثّر نیفتاد و همان کاسه بود و همان آش. عجب اینکه اشخاصی که در یک جلسه اتفاقاً سر وقت حاضر می‌شدند و در باب لزوم رعایت وقت اخطار و تذکار می‌نمودند، جلسه‌ی بعد خود حاضر نمی‌شدند و اکثریت حصول نمی‌یافت و غالباً جلسات از یازده صبح به آن طرف منعقد می‌گشت و یک یا دو ساعت کار نکرده باز هم تعطیل می‌نمود. انعقاد آن جلسه‌ی دو ساعته هم بدون مقدمه و تشریفات نبود. پس از آنکه مدّتی در راهروها با چای خوردن و صرف غلیان و تلفن به این و آن می‌گذشت و صدای زنگ بلند می‌گشت و مرحوم آقا سید کمال داد می‌زد: «آقایان بفرمایید!»، وکلای با شهامت، وکلای میرز، با ناز و کرشمه‌ی خاصی وارد تالار می‌گشتند و با تبسمی ملیح و سیاستمدارانه به غرفه‌های تماشاچیان نگاهی می‌انداختند و بعد در جاهای خود می‌نشستند؛ ولی باز هم اکثریت حاصل نمی‌گشت و پهلوانان نطق قبل از دستور با کمال بی‌صبری چشم به در تالار می‌دوختند و هر کس وارد می‌شد چوب‌خط می‌زدند تا فرصت نطق آنان برسد. در ضمن، پیش خدمت‌ها به دنبال وکیلان راهرو نشین می‌رفتند و یکی دو عدد شکار می‌کردند و می‌آوردند؛ با این‌همه مجلس به واسطه‌ی کسری یک یا دو وکیل گیر می‌کرد و جلسه معطل می‌ماند و در چنان موقعی یکی از آقایان با تظاهر به تنگ حوصلگی، گویا برای آوردن کسری‌ها بیرون می‌رفت، ولی خودش هم جیم می‌شد. در این بین یکی دو نفر موقع سیگارشان می‌رسید و می‌رفتند بیرون و امید اکثریت قطع می‌گشت. البته وکیل آزاد است؛ وکیل مصون است؛ وکیل محترم است! در این بین یکی از تک‌مضربی‌های مجلس مفیدترین پیشنهاد را که مقبول عامه بود می‌کرد و آن تعطیل جلسه و موکول کردن آن به جلسه‌ی آینده بود که فوراً پذیرفته می‌شود [!] و دوباره [جریان] چای و تنقلات در راهروها آغاز می‌شد. [...] شخص حیرت می‌کرد که افرادی از بشر در این دنیای دو روزه و زیر همین فلک گردان و چرخ بی‌امان ممکن است غافلانه عمر گریزپای ملّتی را در یک مقام پر مسئولیت با لالابالی‌گری بگذرانند.»^{۸۱}

کلیدواژه: مجلس، تنبلی، مسئولیت، تاریخ معاصر، فساد

❖ تأسیس عدالت‌خانه هنوز برای ما زود است

«روزی عبدالمجید میرزای عین‌الدوله صدراعظم در انجمنی خطاب به جمعی از درباریان و بزرگان گفت: مظفّرالدین شاه فرمان تأسیس عدالت‌خانه را صادر کرده و گفته نظام‌نامه‌ی آن را بنویسیم؛ اما هنوز در این کار اقدام اساسی نکرده‌ام. عقیده‌ی شما چیست؟ اگر تأسیس عدالت‌خانه به مصلحت ملک و ملّت نیست، صحبت آن در میان نیاید.

حاضران جمله خاموش ماندند. عین‌الدوله مطلب را دگر بار بیان کرد. احتشام‌السلطنه که خود از طرفداران جدّی عدالت بود، فرمود: بی هیچ گمان تأسیس عدالت‌خانه به سود و مصلحت مردم است و اجرای امر شاه مایه‌ی افتخار شما و دودمان شما خواهد بود.

امیربهادر برافروخت و گفت: اگر عدالت‌خانه برپا شود، میان پسر شما و بقالی حقیر چه تفاوت به جا خواهد ماند؟ [...]»^{۸۲}

کلیدواژه: عدالت، برابری، طبقات اجتماعی، مشروطه، عدل و ظلم

❖ ساده‌لوحی‌های یار وفادار محمدعلی‌شاه

«سفر دوم مظفّرالدین شاه به اروپا در محرم ۱۳۱۹ با دریافت ده میلیون تومان قرض از روس‌ها انجام گرفت. در این سفر چند روضه‌خوان همراه شاه بودند و در دو ماه محرم و صفر، شاه در همه‌جا، در کشتی‌ها، راه آهن و مهمانخانه‌ها مشغول عزاداری بود. در یکی از این مجالس روضه‌خوانی امیربهادر چنان به صدای بلند گریه و زاری سرداد که موجب اضطراب مهمانداران فرنگی شد بطوریکه می‌خواستند دکتر خبر کنند. [...]»^{۸۳}

❖ آسیدبوریکی یعنی آی سید برو!

«زمانی که **ملک‌المتکلمین** قهرمان بزرگ مشروطه تصمیم به مبارزه با جهل و استبداد گرفت قبل از هر چیز در شهر اصفهان مدرسه‌ای به سبک جدید تأسیس کرد. استقبال مردم از تأسیس این مدرسه شگفت‌انگیز بود. دسته دسته مردم کودکان و نوجوانان خود را به این مدرسه می‌آوردند و با امید به آنکه فرزندان‌شان آینده‌ای روشن خواهند داشت، نام فرزندان خود را در آن مدرسه می‌نوشتند.

مدتی گذشت. پاسداران جهل و استبداد یکبار دیگر به وحشت افتادند و مبارزه با علم و دانش آغاز شد. کار به جایی رسید که واعظی از گروه مستبدان فریاد کشید: ای مسلمانان، آرام نشسته‌اید؟ در مدرسه‌ای که **ملک‌المتکلمین** تأسیس کرده، کودکان را بی‌دین می‌کنند و به آن‌ها آسیدبوریکی می‌دهند. آسیدبوریکی یعنی آی سید از اینجا برو! می‌دانید یعنی چه؟ یعنی اینکه سادات و اولاد پیغمبر را می‌خواهند از شهر اصفهان و سپس ایران بیرون کنند.

حامیان جهل و استبداد مدرسه را تعطیل کردند، اما **ملک‌المتکلمین** دلیرانه به مبارزه ادامه داد. پس از آنکه قزاق‌ها به فرمان **محمدعلی شاه** مجلس شورای ملی را به توپ بستند نمایندگان مجلس کوشش کردند تا جان خود را نجات دهند؛ ولی قزاق‌های حامی **محمدعلی شاه** آن‌ها را محاصره کرده و بسیاری از آنان را دستگیر نمودند. در جریان این حمله، **ملک‌المتکلمین** سخت مجروح شد. وقتی که او را به باغ شاه آوردند ریش‌هایش خون‌آلود و لباسش پاره بود.

زمانی که حکم اعدام او صادر شد، چند دقیقه قبل از اعدام، وی را به نزد **محمدعلی شاه** بردند. شاه با خشم فراوان فریاد کشید: تو را به بدترین وضع خواهم کشت.

قهرمان آزادی با متانت و خونسردی گفت: با کشتن من نهال آزادی نخواهد خشکید. از هر قطره‌ی خون من یک **ملک‌المتکلمین** به وجود خواهد آمد.
[...]^{۸۴}

کلیدواژه: مدرسه، عدل و ظلم، استبداد، مشروطه، **ملک‌المتکلمین**

❖ شبی که **محمدعلی شاه** تا صبح نخوابید

محمدعلی شاه فرزند **مظفرالدین شاه** پادشاهی مستبد و ظالم بود. وی با کمک قزاق‌های روسی عرصه را بر آزادی‌خواهان و مشروطه‌طلبان تنگ کرد. سرانجام مشروطه‌طلبان پس از تحمل سختی‌های بسیار، پیروز شدند و این حکایتی است از آخرین شب پادشاهی **محمدعلی شاه**:

«وقتی به شاه خبر رسید که تقریباً دو ثلث تهران به دست مجاهدین افتاده دل از خیال فتح و پیروزی برداشت. دستور داد که در سراسر کاخ سلطنت‌آباد چراغ روشن نکنند، زیرا می‌ترسید که مجاهدین به نور چراغ به جای او راه یابند. پیش از این شاه با وزیر خارجه‌ی خود **سعدالدوله**، در بابت توسل به سفارت‌های خارجی مشاوره کرده و **سعدالدوله** گفته بود که پس از بمباران مجلس، انگلیسی‌ها دیگر به او نظر خوبی ندارند. باید با سفارت روس صحبت کرد. ولی نماینده‌ی پادشاه را به سفارت راه ندادند. تا اینکه شب شد و به فرمان شاه به هر یک از درباریان اسلحه‌ی کمربند دادند؛ ولی اغلب نمی‌دانستند که این اسلحه به چه درد می‌خورد.

آن شب تا صبح شاه نخوابید. زنان و خویشان و کودکان او نیز تا صبح به خواب نرفتند. صبح شد و دوباره **محمدعلی شاه**، **سعدالدوله** را به سفارت روس فرستاد. تا وزیر خارجه بازگردد، شاه بدون آنکه بفهمد چه می‌کند، سبیل پُریشت خود را می‌جوید و از این طرف به آن طرف می‌رفت و **احمد میرزا** طفل بزرگ‌ترش نیز به دنبال پدر روان بود تا کنجکاوای کودکانه‌ی خود را با سر درآوردن از وقایع قانع کند.

بالاخره وزیر خارجه رسید و شاه دیگر طاقت آن نداشت که با وزیر خود به اتاق خویش بروند و دوبدو صحبت کنند. بلند بلند پرسید: پس چه شد؟ روس‌ها چه خواهند کرد؟

سعدالدوله دستی به سبیل خود کشیده، گفت: قربان! می‌گویند که اجازه‌ی دخالت در امور داخلی ایران را نداریم. دولت امپراتوری ما را از هرگونه دخالتی منع کرده است.

شاه دیگر منتظر بقیه‌ی مطالب نشد. وحشتی که از رسیدن مجاهدین داشت و یأس از دخالت و حمایت روس‌ها، یکباره شیخ مرگ را در نظر او ظاهر ساخت.

مرگ فجیع، شاید بر فراز چوبه‌ی دار! در آن هنگام سران آزادی‌خواه که شاه آنان را بارها اراذل و اوباش و ماجراجو و آدمکش خوانده بود، دست‌ها خواهند زد، شادی‌ها خواهند کرد، در جلوی چشم ملت در مقابل بهارستان که به دست ظلم او خراب شده بود اهانت‌ها خواهند نمود و دشنام‌ها خواهند داد. این افکار وحشتناک موجب شد که یکباره شاه عنان اختیار از دست داد و فریاد زد: کالسکه‌ها را برگردانید! مرا خواهند کُشت!

سپس خود را به کالسکه انداخت و گفت: برو به سفارت روس!

شاه بدین ترتیب به سفارتخانه رسید و بلافاصله سفارت روس مراتب را به سفارت انگلیس اطلاع داد و چون پای مقررات ۱۹۰۷ در میان بود، دولت انگلیس هم پرچم خود را در آن واحد با پرچم دولت تزاری روس بر فراز مقر محمدعلی میرزا زد و دوره‌ی سلطنت شاه بدبختی که از سلطنت چیزی جز نفرت ابدی حاصل نکرده بود بدین ترتیب خاتمه یافت. پس از شاه، زنان و فرزندان و سایر وجوه دربار مثل **امیربهادر و مجلّ السلطان** و دیگران نیز به سفارت پناهنده شدند.^{۸۵}

کلیدواژه: عدل و ظلم، استبداد، مشروطه، محمدعلی شاه، قدرت

❖ کریم‌خان و مرد چاپلوس

«کریم‌خان زند در آیام حکومت خود شخصاً به شکایات مردم رسیدگی می‌کرد و به همین جهت روزی چند ساعت از وقت خود را به پذیرفتن مردم اختصاص می‌داد و طی این مدت، هر کسی حق داشت به حضور او برود و مطلب مورد نظرش را با وی در میان بگذارد.

در یکی از این روزها شخصی در حالیکه زار زار می‌گریست به دیدن کریم‌خان آمد و به محض ورود، خود را روی پای وی انداخت و شروع به تملق‌گویی و چاپلوسی نمود. کریم‌خان که تصور می‌کرد مأمورانش در حق این مرد ظلمی کرده‌اند و او برای دادخواهی آمده، دلش به حال وی سوخت و دستور داد او را ببرند و آرام کنند و هنگامی که تألم خاطرش فرونشست او را به حضور ببرند.

ساعتی بعد، هنگامی که مرد کمی آرام شده بود او را به نزد کریم‌خان بردند. کریم‌خان از وی خواست تا درد دلش را به زبان بیاورد. گفت: من از مادر نابینا متولد شدم و عمری را در تاریکی محض گذراندم تا اینکه دیروز اُفتان و خیزان خود را به آرامگاه پدرتان رساندم و دست تو سل به سوی مزار شریف آن مرحوم دراز کردم و در حالیکه زار زار می‌گریستم از جناب ایشان تقاضای شفا کردم و آنقدر گریستم که دچار ضعف شدم و بیهوش افتادم. در عالم خواب مردی روحانی و جلیل‌القدر را دیدم که به بالینم آمد. دست بر چشمانم گذاشت و گفت: «من ابوالوکیل، تو را شفا دادم. اینک برخیز و با خاطر آسوده به هر جا که مایلی برو!» من وقتی از خواب بیدار شدم، چشمان خود را بینا یافته‌ام و احساس کردم همه چیز را می‌بینم. به همین جهت از شدت خوشحالی می‌گریستم و اینک از باب ستایش و قدردانی خدمت رسیده‌ام تا به خاطر داشتن چنین پدر با کرامتی به شما تبریک بگویم و به پاس محبتی که ایشان در حقم کرده در سلک فداییان شما درآیم و آماده‌ی هر نوع خدمتگزاری و جان‌نثاری باشم.

کریم‌خان بعد از شنیدن حرف‌های آن مرد دستور داد او را تنبیه کنند. گروهی از بزرگان با حیرت جلو آمدند و شروع به شفاعت کردند و آنگاه علت خشم و غضب کریم‌خان را پرسیدند. کریم‌خان در پاسخ گفت: پدر من تا وقتی زنده بود در گردن‌های بید سرخ، الاغ دزدی می‌کرد. روزی هم که مُرد، خلق خدا،

خالق را شکر کردند که جان چنین مردی را گرفته است. بعد از به قدرت رسیدن من، عده‌ای چاپلوس برای خوش‌آیند من بر محلّ دفن او مقبره‌ای ساختند و آن را «عیناق ابوالوکیل» نامیدند و اکنون این مرد شیاد سعی دارد او را صاحب کرامت معرفی کند.^{۸۶}

کلیدواژه: چاپلوسی و تملق، مدح، تبعیت و اطاعت، صداقت، مدیریت و حکومت، کریم‌خان زند، خواب دیدن، شفا، معجزه، عزّت نفس

❖ شعری برای مزار هلاکو

«معروف است که هلاکوخان به یکی از شاعران دربارش سفارش کرد تا برای سنگ قبر او شعر مناسبی بسراید و بابت انجام این تکلیف دستمزد ناچیزی هم به او پرداخت. شاعر موصوف با توجه به توصیه‌ی هلاکو و دستمزدی که گرفته بود شعری ساخت که اگرچه روی سنگ قبر هلاکو حک نشد، اما شنیدن دارد:

یکی از بزرگان دنیا و دین	در اینجا نهاده‌ست سر بر زمین
ز کردار او خلق خرسند بود	فزون‌تر ز هر کس هنرمند بود
بسی عقل و تدبیر و فرهنگ داشت	ز مردم‌فریبی بسی ننگ داشت
برای یکی بدره‌ی بی‌فروغ	نشاید ازین بیش گفتن دروغ ^{۸۷}

کلیدواژه: مدح، چاپلوسی و تملق، شعر

❖ برای آنکه شهرت کنم!

«اراسترس از مردم یونان، معبد «دیان» را در شهر «افه‌زوس» آتش زد. این بنا یکی از عجایب هفتگانه جهان بود. به او گفتند: بد ذات، این چه کاری بود؟

گفت: برای آنکه در تاریخ مشهور بشوم.^{۸۸}

کلیدواژه: شهرت، تاریخ

فهرست کلیدواژه‌ها:

۲۸ مرداد - ابوذر - ابوسعید ابوالخیر - اجتناب از طاغوت - احتکار - احکام دینی - اختلاف و تفرقه - اختلاف شعاری - اخلاق - ارتش - استالین - استبداد - استعمار - اسکندر - اصلاح خود - اطاعت از باطل - اعتراض - اقلیت‌ها - الوات و اوباش - امام سجّاد(ع) - امنیت - انتقاد - انحراف و تحریف - انقلاب - انقلاب فرانسه - انگلستان - ایثار - آزادی - آزادی بیان - آگاهی - آموختن - آموزش و پرورش - بخشش - بدبینی - بدخلق - بدعت - بدگویی - بدگویی و عیب‌جویی - برابری - برادری - برخورد با مخالف (دشمن) - بردگی - برده‌داری - بزرگی - بلندهمتی - بهانه‌های ستم - بهلول - بی‌تفاوتی - بی‌طرفی - بیهودگی - پزشکی - پوچی و بی‌معنایی - پیامبر(ص) - پیروزی - تاریخ - تاریخ ایران - تاریخ علم - تاریخ معاصر - تبعیت از ظالم - تبعیت و اطاعت - تجمل - تختی - تربیت فرزند - ترس - ترس و ایمنی - تصمیم‌گیری - تغییر - تکبر - تلاش و ایستادگی - تلاش و کوشش - تملق و مدح - تنبلی - تنبیه - توبه - توکل - ثروت‌اندوزی - جادو - جامعه‌ی طبقاتی - جنگ جهانی دوم - جهل - جهل و خرافه - جوانمردی - چاپلوسی - چاپلوسی و تملق - حاکم - حرص و طمع - حرف و عمل - حق - حقیقت - حقوق - حکومت - حیوانات - خاطرات سفر - خانواده - خدا - خشونت - خندیدن - خندیدن از روی نادانی - خواب دیدن - خودبزرگ‌بینی - خودفروشی - دانشگاه - دانشمندان - دروغ - دعا - دفاع از حق - دلقک - دنیا - دنیا و آخرت - دیکتاتوری - دین - دینداری - دیوانگی - دیوژن (دیوجانس) - رسوم بی‌معنی - رشوه - رفاه و آرامش - روان‌شناسی تبعیت - روحانیت - روزه - زن - زندگی غیرسیاسی - ساده‌زیستی - سانسور - ستاره‌شناسی - ستم -

سختی و آسانی - سختی و تلخی - سقراط - سکوت و انفعال - سنایی - سنت‌های غلط - سهروردی - سیاست - شاه - شاه‌عباس - شعر - شغل - شفا - شکر - شهرت - صبر - صداقت - صفویه - طالع‌بینی - طبقات اجتماعی - طرفداری - طنز و لودگی - ظاهر‌بینی - ظل‌السلطان - ظلم - ظلم‌پذیری و سکوت - عبادت - عدالت - عدالت در اسلام - عدل و ظلم - عزت نفس - عزاداری - عقلای مجانبین - علم - علم (science) و اخلاق - علم و عمل - علم‌آموزی - علی(ع) - عمرین‌عبدالعزی - عوام فریبی - غذا - فخر فروشی - فرانسیس بیکن - فساد - فقر و محرومیت - قاجار - قدرت - قدرت حقیقت - قدرت‌طلبی - قرآن - قرون جدید - قضاوت - قضاوت در اسلام - قهرمان مئی - کشتی - کارهای عجیب - کریم‌خان زند - گرسنگی - گناه - لباس - لذت و آرامش - مال - مال (پول) - مال و ثروت - مال‌اندوزی - مبارزه با ظلم - مبارزه با نفس - مجلس - محافظه‌کاری - محافظه‌کاری دینی - محبت - مدارا و نرمی - مدح - مدح و چاپلوسی - مدرسه - مدرنیته - مدیریت و حکومت - مردم - مردم‌داری - مسئولیت - مشورته - مظفرالدین شاه - معجزه - مغول - ملک‌المتکلمین - منزلت و ارزش - مهربانی - میان‌مایگی - ناپلئون - نادرشاه - ناصرالدین‌شاه - نالیدن از ظلم - نرون - نژادپرستی - نظم - نفس - نوشتن - نویسندگی - نیکی و بدی - هدف زندگی - هدف و وسیله - همراهی - همکاری با ظالم - هند - هنر - ورزش

- (۱) منبع این مجموعه: هزار و یک حکایت تاریخی (جلد ۲)، گردآوری و تدوین محمود حکیمی، چاپ ششم، اسفند ۷۴، انتشارات قلم.
- (۲) استاد مهدی چهل تنی، «اسلام محمدی و مسلمانی ما».
- (۳) دکتر سید جعفر شهیدی، زندگانی علی بن الحسین (ع)، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، تهران - ۱۳۶۵، ص ۱۱۱.
- (۴) دکتر محمد اسماعیل رضوانی، انقلاب مشروطیت ایران، انتشارات ابن سینا، تهران - ۱۳۵۲.
- (۵) دکتر محمود عنایت، از ماست که بر ماست، ص ۳.
- (۶) خواندنی‌ها، سه‌شنبه ۱۱ تیر ۱۳۴۲.
- (۷) مولانا فخرالدین علی صفی، لطایف الطوائف، به اهتمام احمد گلچین معانی، انتشارات اقبال، تهران - ۱۳۵۲، ص ۱۰۱.
- (۸) مجله‌ی سخن، شهریور ماه ۱۳۳۴، ص ۶۵۲.
- (۹) در ضرورت تعلیم و تربیت (پلی کپی) دانشگاه تربیت معلم - ۱۳۵۲.
- (۱۰) محمود حکیمی، سیر آزادی در تاریخ (پلی کپی) تهران - ۱۳۵۷، ص ۱۲.
- (۱۱) اطلاعات هفتگی، ۱۷ دی ماه ۱۳۶۵.
- (۱۲) نصرالله فلسفی، زندگانی شاه عباس اول، ج ۲، ص ۲۹.
- (۱۳) خواندنی‌ها، سه‌شنبه ۱۳ فروردین ۱۳۴۳.
- (۱۴) شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۱۰۲.
- (۱۵) اقبال یغمائی، «مدرسه‌ی علمیه»، ماهنامه‌ی آموزش و پرورش، اسفند ماه ۱۳۵۴.
- (۱۶) با تلخیص از کتاب نقد حال تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب.
- (۱۷) استخر، «داستان‌های تاریخی»، مجله‌ی یغما به نقل از خواندنی‌ها، سال ۲۴ شماره‌ی ۲۳.
- (۱۸) مجله‌ی وحید، سال پنجم، شماره‌ی ۱۲، ص ۱۱۱۵.
- (۱۹) این داستان در کتاب‌های مردان خود ساخته تألیف محمد حجازی، کمال‌الملک تألیف رخشان ص ۲۲۰ و مجله‌ی جوانان امروز، شماره‌ی ۸۷۸ به همین مضمون نقل شده است.
- (۲۰) خاطرات الیهیار صالح، بخش سوم: «خاطرات و نظرات دوستان الیهیار صالح»، به اهتمام دکتر سید مرتضی مشیر، انتشارات وحید، تهران - ۱۳۶۴، ص ۳۳۹.
- (۲۱) خاطرات الیهیار صالح، ص ۳۰۰.
- (۲۲) خواندنی‌ها، سال ۲۴ شماره‌ی ۶.
- (۲۳) ظل السطان، تاریخ مسعودی، ص ۲۵۵.
- (۲۴) فضل‌الله مجلسی، «خاطراتی از اوضاع اصفهان و یزد در دوره‌ی قاجاریه»، مجله‌ی وحید، شماره‌ی ۲۰.
- (۲۵) اطلاعات هفتگی، شماره‌ی ۲۳۱۸.
- (۲۶) محمود حکیمی، تاریخ تمدن ویژه‌ی نوجوانان، ج ۴، شرکت انتشار، تهران - ۱۳۶۲.
- (۲۷) عطا آذر تیموری، «... برآستی تختی که بود؟»، مجله‌ی سپید و سیاه، شماره‌ی ۱۰۹۷.
- (۲۸) سید رضا صدر، راه علی، ص ۱۰.
- (۲۹) برمکیان خاندانی بودند که وزارت و دیگر مناصب حکومت هارون الرشید را در اختیار داشتند. هارون پس از چندی بر آنان خشم گرفت و بسیاری از بزرگان آن‌ها را از میان برد.
- (۳۰) خواندنی‌ها، سال ۲۴، شماره‌ی ۲۹.
- (۳۱) شهرزوری، تاریخ‌الحکما، ج ۲، ص ۱۴۴ به نقل علی اصغر حلبی، تاریخ فلسفه‌ی ایرانی، ص ۳۷۰.
- (۳۲) عبدالمحمد آیتی، «در دربار خلافت»، ماهنامه‌ی آموزش و پرورش، آبان ماه ۱۳۵۴، ص ۱۰۴.
- (۳۳) جمشید صداقت کیش، چهل تکه، سازمان چاپ خوشه، تهران - ۱۳۵۵، ص ۱۷۲.
- (۳۴) فیه ما فیه.
- (۳۵) خواندنی‌ها، سال ۶۳ شماره‌ی ۶۸.
- (۳۶) خواندنی‌ها، سه‌شنبه ۱۲ شهریور ۱۳۴۲.
- (۳۷) ملک‌الشعراى بهار، تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، ج ۲، انتشارات امیرکبیر، تهران - ۱۳۶۳.
- (۳۸) مجله‌ی اطلاعات هفتگی، دوم اردیبهشت ۱۳۶۶.
- (۳۹) محمدحسین خجسته‌ی مشیری، کشکول مشیری، چاپ طوس، مشهد - ۱۳۵۵، ص ۶۴.
- (۴۰) از کتاب بهلول عاقل با اندکی تصرف و بازنویسی.
- (۴۱) جوانان امروز، شماره‌ی ۹۸۹.
- (۴۲) آموزشگاه زندگی، ترجمه‌ی احمد آرام، انتشارات فجر، تهران - ۱۳۵۴، ص ۶۱.
- (۴۳) به نقل از جنگ احمدی با بازنویسی و ویرایش.
- (۴۴) محمد جعفر خورموجی، حقایق‌الآخبار ناصری، به کوشش حسین خدیوچم، نشر نی، تهران - ۱۳۶۳، ص ۲۳۳ با تغییر در سبک نگارش.
- (۴۵) رهبر مبارزه‌ی مردم کنگو برای رسیدن به استقلال و قطع وابستگی کشور به قدرتمندان خارجی.
- (۴۶) مجله‌ی نگین، تیر ماه ۱۳۵۲.

- ۴۷ زین‌الدین محمود واصفی، بذایع‌الوقایح.
- ۴۸ حسن شهپاز، «نگاهی به زندگانی و آثار فرانسیس بیکن» مجله‌ی تماشا، ۱۱ آذر ماه ۱۳۵۷.
- ۴۹ مجله‌ی سپید و سیاه، شماره‌ی ۶۲۱، ۱۵ مرداد ۱۳۴۴.
- ۵۰ ایندیرا گاندی، ندای مردم، ایمان من، ترجمه‌ی مهین میلانی، انتشارات توس، تهران - ۱۳۶۳، ص ۹۹.
- ۵۱ دیوجانس یا دیوگنس یا دیوژن (حدود ۴۱۲ - ۳۲۳ ق. م.) فیلسوف یونانی، اندیشه‌هایی والا داشت و نسبت به مال دنیا بی‌اعتنا بود. دیوجانس در کوچه و خیابان‌های شهر آتن که بیشتر مقرأ او بود می‌گشت و فلسفه‌ی خویش را به هر آن کس که به سخانش گوش می‌سپرد تعلیم می‌داد.
- ۵۲ هنر توماس، بزرگان فلسفه، ترجمه‌ی فریدون بدره‌ای، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران - ۱۳۴۸، ص ۱۸۹.
- ۵۳ اقبال یغمایی، طرفه‌ها، ص ۳۶.
- ۵۴ پیام یونسکو، دی ماه ۱۳۶۳.
- ۵۵ اطلاعات هفتگی، شماره‌ی ۲۳۰۹، چهارشنبه ۲۳ مهر ۱۳۶۵.
- ۵۶ جلیل بزرگ‌مهر، دکتر مصدق در دادگاه تجدیدنظر نظامی، شرکت سهامی انتشار، تهران - ۱۳۶۵، ص ۸۳.
- ۵۷ دکتر غلامحسین یوسفی، روان‌های روشن، انتشارات یزدان، تهران - ۱۳۶۳، ص ۲۴.
- ۵۸ همان.
- ۵۹ کیهان هوایی، چهارشنبه ۳ تیر ۱۳۶۶.
- ۶۰ ابوالفرج اهرن (ابن‌العبری)، تاریخ مختصر الدول، ص ۲۷۰.
- ۶۱ محمود حکیمی، تاریخ تمدن (ویژه‌ی نوجوان)، شرکت انتشار، ج ۸: «انقلاب کبیر فرانسه».
- ۶۲ محمود مستجیر، هزار نکته، ص ۱۸۴.
- ۶۳ کیهان هوایی، ۱۹ آذر ۱۳۶۵.
- ۶۴ خواجه کمال‌الدین، کردار و گفتار محمد(ص)، ص ۹۴.
- ۶۵ کردار و گفتار محمد(ص)، ص ۹۴.
- ۶۶ ابن خلکان، وفیات‌الاعیان، ج ۲، ص ۱۰۲ به نقل از دکتر غلامحسین یوسفی، روان‌های روشن، انتشارات یزدان، تهران - ۱۳۶۳، ص ۱۲۵.
- ۶۷ مجموعه‌ی لطایف، ص ۱۳۶.
- ۶۸ احمد سرور، مجموعه‌ی لطایف، مؤسسه‌ی مطبوعاتی شرق، تهران ۱۳۴۴، ص ۷۳.
- ۶۹ مجله‌ی اطلاعات هفتگی، شماره‌ی ۲۳۴۷، ۳۱ تیر ۱۳۶۶.
- ۷۰ مصطفی کتیرایی، «نگرشی تازه به تاریخ اسلام»، مجله‌ی شایسته، تیر ماه ۶۶.
- ۷۱ سیوطی، تاریخ‌الخلفاء، به نقل از مقاله‌ی استاد مصطفی کتیرایی، «نگرشی تازه به تاریخ اسلام»، مجله‌ی شایسته، تیرماه ۱۳۶۶.
- ۷۲ مصطفی کتیرایی، «نگرشی تازه به تاریخ اسلام»، مجله‌ی شایسته، تیرماه ۱۳۶۶.
- ۷۳ مهدیقلی خان هدایت (مخبرالسلطنه)، گزارش ایران، نشر نقره، تهران - ۱۳۶۲، ص ۱۶۳.
- ۷۴ ویل دورانت، تاریخ تمدن، ترجمه‌ی فارسی، ج ۱۱، ص ۸۷۱.
- ۷۵ مجله‌ی دانشمند، فروردین ۱۳۶۵، ص ۴۸. برای آگاهی بیشتر در این زمینه مراجعه کنید به کتاب ماشین قدرت و اختناق، ترجمه‌ی محمود حکیمی، انتشارات امیرکبیر، تهران - ۱۳۶۵.
- ۷۶ رحمت‌الله مهرزاد، «سازمان آموزش و پرورش در هند»، ماهنامه‌ی آموزش و پرورش، بهمن ماه ۱۳۴۰.
- ۷۷ هزار نکته، ص ۲۱۷.
- ۷۸ محمود مستجیر، هزار نکته، ص ۹۹.
- ۷۹ این داستان که از مجله‌ی فانوس نقل شده اثر «سودارشان» نویسنده‌ی هندی است و «عقیلی کاتبی» آن را ترجمه کرده است.
- ۸۰ رابرت روزول پالم، تاریخ جهان نو، ترجمه‌ی ابوالقاسم طاهری، انتشارات امیرکبیر، تهران - ۱۳۴۹، ج ۲، ص ۲۷۳.
- ۸۱ دکتر رضا زاده‌ی شفق، چند بحث اجتماعی، انتشارات زوآر، تهران - ۱۳۴۰، ص ۲۷۴.
- ۸۲ ماهنامه‌ی آموزش و پرورش، اسفندماه ۱۳۵۴، ص ۳۷۵.
- ۸۳ اطلاعات ماهانه، تیر و شهریور ۱۳۳۶.
- ۸۴ مجله‌ی اطلاعات هفتگی، ۲۵ مرداد ۱۳۲۵.
- ۸۵ اطلاعات ماهانه، اسفند ماه ۱۳۲۹.
- ۸۶ اطلاعات هفتگی، خواندنی‌های تاریخی، شماره‌ی ۲۳۴۱، ۲۷ خرداد ۱۳۶۶.
- ۸۷ اطلاعات هفتگی، خواندنی‌های تاریخی، شماره‌ی ۲۳۴۱، ۲۷ خرداد ۱۳۶۶، ص ۵۵.
- ۸۸ مهدی‌قلی هدایت (مخبرالسلطنه)، خاطرات و خطرات، ص ۲۳۸.